

به نام خدا

فایل عیار سنج تب تند پیرامنت

نوشته:

زهرا گوبانی

انتشارات شقایق

فصل اول

- ماما... چرا من بابا ندارم؟

لب به دندان گزیدم و سرم را، با مکث، به سوی دلبرکم چرخاندم. صورت سفیدش، میان موهای صاف و طلایی‌رنگش قاب شده و چشمان درشت و به رنگ عسلش منتظر نگاهم می‌کردند. دخترکم پدر می‌خواست و من در برآورده کردن خواسته‌اش عمیقا عاجز بودم.

لب‌های خشکم را زبان زدم. صدایم گرفته بود وقتی جوابش را دادم:

- خدا بابای شما رو خیلی دوست داشت عزیز دلم، به خاطر همین اون و خیلی زود برد پیش خودش.

جوابم همیشه به دختر کوچک پنج‌ساله‌ام همین بود. هیچ چیز جز این نمی‌توانستم بگویم و او همیشه پس از شنیدن جواب تکراری‌ام لب‌ورمی‌چید و در کمال تعجب سکوت می‌کرد. می‌دانستم هر بار، پس از پرسیدن این سؤال، انتظار داشت جواب متفاوت‌تری از قبل بشنود، اما من همیشه ناامیدش می‌کردم. دیدن صورت در همش قلبم را فشرد. خواستم خم شوم و لب‌های کوچک و سرخ آویزان‌شده‌اش را محکم ببوسم، ولی از آنجایی که به کوچکی نسبتا شلوغ‌مان رسیده بودیم موقتا خواسته‌ی قلبی‌ام را به تعویق انداختم.

صدای پرهیاهوی بچه‌ها و توپ‌بازی‌شان کوچه را برداشته بود و هرچند لحظه با رد شدن کسی اعتراض‌کنان ناچار به توقف بازی می‌شدند. بدون آن که به اطراف چشم بچرخانم دست هستی را محکم‌تر

۴ ♦ تب تند پیراهنت

گرفتم و با قدم‌هایی تند از کنار خاله‌خان‌باجی‌هایی که مقابل خانه‌ی همسایه‌ی بغلی‌ام نشسته بودند و زیرچشمی و پیچ‌پیچ‌کنان نگاه‌مان می‌کردند گذشتم.

به خانه که رسیدیم، بی‌درنگ کلید را از کیفم درآوردم و در حیاط را باز کردم. هستی بلافاصله به سمت قالیچه‌ی کوچک گوشه‌ی حیاط، که اسباب‌بازی‌هایش را روی آن پخش کرده بود، دوید و کوله‌ی زرد و کوچکش را هم کنارش گذاشت. لبخندی به روی مثل ماهش زد و پرسیدم:

- چی می‌خوری برات درست کنم مامان‌جان؟

- ماکارانی پیچ‌پیچی.

جوابش دلم را به‌درد آورد و لبخندم تلخ شد. علایق این دختر عجیب به پدرش رفته بود؛ به پدر نداشته‌اش!

داخل خانه شدم. کلید برق را زدم و به‌طرف حمام قدم برداشتم. همه‌ی تنم به عرق نشسته بود. از سردی آب تمام تنم یخ کرد و لرزی سرتاپایم را فراگرفت. با این حال، از زیر دوش بیرون نیامدم و چند لحظه‌ی بعد بدنم رفته‌رفته به سردی قطرات عادت کرد.

به این سرما نیاز داشتم. باید خستگی و خوابی که به تنم غالب شده بود را به هرشکلی از بین می‌بردم، چرا که هنوز کلی کار در انتظارم بود. کمی شامپو روی موهایم ریختم و همان‌طور که پوست سرم را ماساژ می‌دادم مقابل آینه ایستادم. زیر چشمانم سایه‌های تیره‌ای، که نشان از خستگی بودند، دیده می‌شد. دیگر با این خستگی‌ها عجین شده بودم، چرا که از مدت‌ها پیش فرصت لحظه‌ای با خیال آسوده زندگی کردن را پیدا نکرده بودم. نگاهم سرُ خورد روی گونه‌های آب‌رفته‌ام، که باعث شده بودند چشمان سبزم بیش از حد معمول، خودی نشان بدهند. این چشم‌ها دقیقاً همان‌هایی بودند که همیشه روی صورت مادرم می‌درخشیدند. درواقع من شباهت عجیبی به او داشتم، نسخه‌ای کپی‌شده از جوانی‌هایش!

فصل اول ♦ ۵

تقه‌ای که به در خورد نگاه خسته و کدرم را از آینه جدا کرد.

- ماما محیا، نمی‌آی بیرون؟ من و عروسکام خیلی گرسنه‌یم.
لبخندی به لبم آمد.

- مامان فدای تو و عروسکات بشه، الان می‌آم عزیزم، فقط صبر کن
موهامو بشورم.

لحظاتی بعد، حوله‌پوش وارد اتاق شدم. این خانه‌ی اجاره‌ای کوچک و
قدیمی حاصل تلاش‌های شبانه‌روزی‌ام بود و روزی هزاربار بابت
داشتنش خدا را شکر می‌کردم.

تلاش‌های بی‌وقفه‌ام برای داشتن سقفی بالای سرمان نه به‌خاطر
خودم، بلکه همه‌وهمه به‌خاطر رفاه و آسایش هستی بود. من برای او
نفس می‌کشیدم، می‌خوابیدم، بیدار می‌شدم، زندگی را از سر می‌گرفتم و
لحظه‌ای از کار و تلاش دست برنمی‌داشتم.

پیراهن بلند و خنکم را پوشیدم. در همان حین بوسه‌ای در هوا برای
هستی، که مقابل تلویزیون شبکه‌ی پویا تماشا می‌کرد، فرستادم و وارد
آشپزخانه شدم.

غذا که آماده شد، سفره را مقابل تلویزیون چیدم. دخترکم همیشه
دوست داشت همراه غذا خوردن کارتون ببیند. قابلمه را که آوردم،
عروسک‌به‌دست، کنارم نشست و مشتاق و منتظر نگاهم کرد.
پس از پرکردن بشقاب کوچکش، مقداری سس قرمز روی غذایش
ریختم.

- مرسی ماما، خیلی خوش مزه‌ست.

این جمله را همان‌طور که ماکارانی‌ها از لب و دهان نارنجی‌شده‌اش
آویزان بودند تحویلیم داد. دلم ضعف رفت برایش و بوسه‌ای به لب
بادکرده‌اش زدم.

این دختر جان من بود. همه‌ی داروندار من از این جهان و اگر
نداشتمش می‌مُردم! بی‌شک خیلی قبل‌تر از این‌ها نفسم بند می‌آمد و در
گوشه‌ای از این کره‌ی خاکی، بی‌آن‌که حتی یک نفر باخبر شود، جان

می دادم!

نیمه شب دخترکم را که در اتاق خواباندم، دوباره به آشپزخانه برگشتم. باید کاپ کیک‌هایی که مادام برای فردا سفارش گرفته بود آماده می کردم.

از شیرینی‌پزی بی‌نهایت لذت می بردم. به نسبت در آن تبحر داشتم و این را مدیون اصرارها و پافشاری‌های مامان بودم، که همیشه مرا به زور هم شده به کلاس‌های شیرینی‌پزی و زبان انگلیسی می فرستاد، علی‌الخصوص تابستان‌ها. معتقد بود هر دختری در وجودش یک هنرمند نهفته است که باید به آن پروبال داد. می گفت دختر اصلا به هنر و لطافتش زنده است، در غیر این صورت فرقی با یک پسر ندارد. انگار اتفاقات شوم آینده را پیش‌بینی کرده بود و اطمینان داشت این دو مهارت روزی به دادم می‌رسند.

با یادآوری آن روزها، بغض همچون قلوه‌سنگی راه گلویم را بست. همیشه همین بود؛ همین که یادشان می‌افتادم روحم متلاشی می‌شد و حالم بدتر از بد.

البته یاد و خاطره‌ی آن‌ها هیچ‌وقت مرا رها نمی‌کرد. فقط هر روز، وقتی میان گرفتاری‌هایم اسیر می‌شدم، به هر جان‌کندنی در پستوهای ذهنم پنهان‌شان می‌کردم و شب دوباره به سراغ‌شان می‌رفتم. آخ که چقدر دلم برای‌شان تنگ شده بود. گاهی آرزو می‌کردم به جای دل پر آشوبم گلویم تنگ می‌شد، بلکه برای همیشه به آن‌ها می‌پیوستم.

با شنیدن صدای زنگ‌بلبلی خانه از خواب پریدم. دستم را از زیر سر هستی بیرون کشیدم و چندبار برای از بین رفتن تاری دیدم پلک زدم. عقربه‌های ساعت دیواری هفت صبح را نشان می‌دادند. با تعجب از سماجت فرد پشت در باعجله کلید و چادر گل‌دار سفید و یاسی‌رنگم را از جالباسی کنار در برداشتم و حیاط کوچک‌مان را طی کردم. درحالی که کلید را در قفل می‌چرخاندم، پرسیدم:

- کیه؟

- خسروام خانم هدایت جان. درو چرا باز نمی کنی؟ علف زیر پام سبز شد.

حرصی پلک هایم را به هم فشردم و چادرم را جلوتر کشیدم. ابرو در هم کشیدم و در را باز کردم.

- سلام آقای هاشمی، اتفاقی افتاده دم صبحی؟

لبخند روی لبش مضمئن کننده بود. لب های کبودش که تکان خورد از همان فاصله هم بوی بد دهانش به مشامم رسید و باعث شد صورتم جمع شود.

- والا چی بگم خانم هدایت جان.

هرچند که تمایلی به شنیدن صدایش نداشتم، اما دست دست کردنش در حرف زدن نگرانم کرد.

- چی شده خب؟ مشکلی پیش اومده؟ من که اجاره ی این ماه و سر موعد پرداخت کردم.

- عرضم به خدمت تون خانم جان، این عیال بنده خون من و کرده تو شیشه که آلاوبلا باید این خونه رو دودستی تقدیمش کنم.

کلماتش مثل پتک به سرم کوبیده می شدند و ضربان قلبم را بالا می بردند. قبل از این که تن سنگین شده ام در برابرش سقوط کند، به لبه ی در چنگ زدم.

- خانم جان به مولا تهدیدم کرده، قسم حضرت عباس خورده من و با این شیش تا بچه ی قدونیم قد ول می کنه می ره خونه ی آقانهش. خونه رو می خواد اجاره بده به داداش تازه دومادش. والا به خدا من شرمنده ی شومام، به ارواح خاک آقام اگه دست خودم بود اینجا رو دودستی تقدیمت می کردم.

دیگر نه تحمل سنگینی بدنم را داشتم، نه حرف های بی سروته هاشمی را. کف دستم را به نشانه ی سکوت بالا آوردم و به سختی گفتم:

- قراردادمون آخر هفته تموم می شه، پول پیشم رو بدین، منم جمعه

۸ ♦ تب تند پیراهنت

خونه رو خالی می‌کنم.

و بعد ناتوان در را به رویش بستم و با بغض سنگینی تکیه به در هوار شدم روی زمین. من بی‌خانه و جا و مکان، با کودکی که بی‌خبر از همه‌جا با خیالی آسوده در اتاق خوابیده بود، باید چه می‌کردم؟!

- ماما... چرا هیچی نمی‌خوری؟

میلی به خوردن صبحانه نداشتم. میلی به انجام هیچ کار دیگری هم نداشتم. حتی نفس کشیدن هم به نظرم سخت و طاقت‌فرسا می‌آمد. ترجیح می‌دادم، بی‌خیال همه‌چیز، هستی را در آغوش بگیرم و بخوابم؛ طولانی و عمیق.

- من میل ندارم عزیزم، ولی تو خوب صبحانه‌تو بخور که بتونی با دوستان بازی کنی.

لقمه‌ای که به طرفش گرفته بودم را پس زد و گفت:

- سیر شدم دیگه ماما.

همان‌طور که سفره را جمع می‌کردم گفتم:

- پس پاشو زودی حاضر شو بریم.

سری تکان داد و به طرف تک‌اتاق خانه دوید. دلم برای طفلکم، که هر روز صبح مجبورش می‌کردم از خواب نازش بزند و به مهدکودک برود، می‌سوخت، ولی چاره‌ی دیگری هم نداشتم. نمی‌توانستم همراه خودم این‌ور و آن‌ور ببرمش.

کاپ‌کیک‌هایی که دیشب درست کرده بودم را در دو جعبه چیدم و راهی اتاق شدم.

- ماما امروز اون پیراهن قرمز گل دارم و بپوشم؟

با آن قدوقواره‌ی ریزه‌میزه‌اش کنار کمد ایستاده و با سری بالا گرفته به اندک لباس‌های آویزانش از چوب‌لباسی نگاه می‌کرد. بساط هر روز صبح‌مان تقریباً همین بود. دلش می‌خواست خودش لباس‌هایش را انتخاب کند.

فصل اول ♦ ۹

- نه عزیزم، این پیراهن به درد جشن و دورهمی می‌خوره، یه لباس دیگه انتخاب کن.

از خانه که بیرون زدیم، دستش را گرفتم و به طرف ایستگاه اتوبوس قدم تند کردم. هنوز نفس‌مان بالا نیامده، اتوبوس از راه رسید، هرطور شده خودمان را میان جمعیت چپاندم.

یک ساعت بعد، دم در ورودی مهدکودک ایستاده بودیم. بند کوله‌اش را روی شانه‌های کوچکش مرتب کردم.

- ماما... برم؟

بی‌قرار بود برای رفتن و بازی با دوستان و خاله شیرینش. با لبخندی خم شدم و صورتم را به طرفش گرفتم.

- اول بوس مامان و بده.

بوسه‌ی سریعی روی گونه‌ام کاشت.

- حالا برو به سلامت عزیز دلم، فقط یادت نره تغذیه‌هات و بخوری و مثل همیشه دختر خوبی باشی، خاله شیرین و هم اذیت نکن.

خیالم که از ورودش راحت شد، کنار خیابان ایستادم. باید تاکسی می‌گرفتم و هرچه زودتر خودم را به قنادی می‌رساندم. وقت معطل شدن در ایستگاه اتوبوس را نداشتم. جعبه‌های کاپ‌کیک را میان دستانم جابه‌جا کردم و برای تاکسی زردرنگی که رد می‌شد دست تکان دادم.

شیرینی‌فروشی مادام، با آن فضای رنگی و دل‌بازش، همیشه حالم را خوب می‌کرد. دستگیره‌ی در کشویی‌اش را به سمت چپ کشیدم و وارد شدم. سیما، مثل همیشه، پشت دختل نشسته بود. با ورودم سرش به طرفم متمایل شد و همین که مرا دید لبخند زیبایی زد.

- سلام به محیاخانم زیبای خودم، خوش اومدی.

این دختر سراسر مهر و محبت بود و نه تنها با من بلکه با همه همین رفتار را داشت.

- آخه فدات بشم که از بس خودت زیبایی همه رو زیبا می‌بینی.

- خدا نکنه خوشگلم، بعدشم نکنه منکر قشنگیات می‌شی؟
خنده‌ام گرفت. می‌دانستم بحث فایده‌ای ندارد و اگر بخواهم دل به دلش بدهم باید قید رفتن به آموزشگاه را بزنم. خودش هم انگار فهمید به چه فکر می‌کنم که صدای خنده‌اش بلند شد. با سر رسیدن مشتری و مشغول شدنش، سری برایش تکان دادم و به سمت کارگاه، که ته فروشگاه بود، راه افتادم. هرچه پله‌ها را پایین‌تر می‌رفتم بوی خوش وانیل و شیرینی بیش از پیش در مشام می‌پیچید. صدای خانم‌ها و دستگاه‌های شیرینی‌پزی فضا را پر کرده بود. این مکان دوست‌داشتنی همیشه حس بی‌نظیری را در سراسر تنم جاری می‌کرد. لبخند به لب صدایم را کمی بالا بردم تا میان هیاهوی آنجا به گوش‌شان برسد.
- سلام به همه، خسته نباشید.

همگی سر به طرفم چرخاندند و لبخندزنان شروع به سلام و احوالپرسی کردند. مادام دست از کار کشیده و با لبخند دلپذیری نگاهم می‌کرد. این زن بی‌نظیر بود؛ زیبا، مهربان، آرام و باوقار. موهای خاکستری متمایل به سفیدش از زیر روسری‌ای که گره‌اش را بالای سر بسته بود پیدا بود و درخشش چشم‌های روشنش از پشت قاب عینک گردش مستقیم در قلبم می‌نشست.

صورت نرمش را ملایم بوسیدم و پشت میز کنارش نشستیم. وقتی دستم را میان دستان تپش گرفت و حالم را پرسید، دلم خواست جریان خانه را برایش بگویم بلکه سنگینی باری که روی شانه‌هایم حس می‌کردم کمتر اذیتم کند، اما مثل همیشه سکوت کردم. عادت کرده بودم مشکلاتم را خودم به تنهایی حل کنم و این‌بار هم امیدوار بودم بتوانم از پشش بریبایم.

- این همه غم تو چشمای قشنگت چی کار می‌کنه محیا جان؟ من عادت ندارم سبزی این چشم‌ها رو ان قدر بی‌طراوات و کدر ببینم.
مادام مرا بلد بود. حتی وقتی سکوت می‌کردم از چشمانم همه‌چیز را می‌خواند. می‌دانستم کافی بود لب تر کنم تا کمکم کند، اما او هم

مشکلات و خرج و مخارجش کم نبود.

- چیزی نیست، نگران نباشید. من خوبم.

به دستم فشار کمی آورد.

- ولی چشمات چیز دیگه‌ای می‌گن.

اندکی مکث کردم و لب‌هایم را به لبخندی گشودم.

- یه مشکل کوچیکه که انشاءالله این و هم مثل بقیه حل می‌کنم و

ازش رد می‌شم. شما که خوب می‌دونید، من حالا حالاها قصد

کوتاه‌اومدن ندارم.

- من تنها چیزی که راجع به تو خیلی خوب می‌دونم اینه که اگه الان

اینجایی و با وجود غم چشمات هنوزم لبخند می‌زنی فقط و فقط به خاطر

هستیه. البته اینم خوب می‌دونم که پشت این پوسته‌ی به ظاهر

محکمت یه دختر ظریف و شکننده نشسته و حالش هیچ خوش نیست.

لبخندم این بار تلخ و بغض‌آلود بود.

- من هیچ‌وقت دختر نازپرورده‌ای نبودم مادام، توی پر قو هم بزرگ

نشدم، ولی خب... تا وقتی که بابا و حامد بودن هیچ‌وقت نفهمیدم این در

و اون درزدن واسه یه قرون پول یعنی چی، اونا که رفتن...

لب گزیدم و دیگه ادامه ندادم، چون اصلا مکان و زمان مناسبی برای

درددل نبود. چشمانم می‌سوخت، اما می‌دانستم اشکی در کار نیست. از

سال‌ها پیش غده‌ی اشکی‌ام خشکیده بود. نگاهی به خانم‌هایی که همه

غرق کارشان بودند انداختم. آن‌ها هم مثل من گرفتاری داشتند؟! بدون

شک همین‌طور بود. بعضی از آن‌ها حتی از من هم گرفتارتر بودند.

نگاه مهربان و منتظر مادام همچنان خیره‌ام بود. با وجود این که

نمی‌دانست موضوع چیست، ولی انگار می‌خواست مطمئن شود که من

این بار هم کم نمی‌آورم و می‌جنگم. اول از همه برای هستی و شاید

کمی هم برای خودم. نفس پر بغضم را بیرون فرستادم و لب باز کردم:

- من دیگه عادت کردم به این زندگی و سختیاش مادام. شاید اگه

هستی نبود خیلی وقته پیش تسلیم می‌شدم، ولی حالا دیگه راه و چاه

جنگیدن و یاد گرفتم، فقط دعا کن این بار هم از پشش بریام.
- مطمئنم که از پشش برمی آیی، ولی فراموش نکن همه جور می تونی
روی من حساب کنی.

لبخند تشکرآمیزی حواله اش کردم. بدون شک حضور او در زندگی پر
از چاله و چوله ام نعمت بزرگی بود.

ساعاتی بعد، به سمت آموزشگاه راه افتادم. کمی دیرم شده بود و ده
دقیقه دیگه کلاس شروع می شد. خوش شانس بودم که آموزشگاه
فاصله ی چندانی از قنادی نداشت و پیاده می توانستم خودم را برسانم.
حدوداً سه سال پیش که ناامید و درمانده، دربه در، دنبال کار می گشتم
مادام به دادم رسید. خانم لطفی مدیر «آموزشگاه زبان انگلیسی بیان»
مشتری همیشگی قنادی بود و با پادرمیانی مادام و پس از انجام
مصاحبه ای کوتاه و مختصر استخدامم کرد. اوایل فقط ترم یک کودکان
را به من سپرد، اما حالا سه کلاس داشتم.

منشی آموزشگاه، که اصرار داشت همه «فهیمه جون» صدایش بزنند،
پشت میزش نشسته و چندتا از زبان آموزها دوره اش کرده بودند.
همان طور که جواب سلام بچه ها را می دادم دفتر حضورغیاب و نمرات را
از او گرفتم و از شاگردانم خواستم وارد کلاس شوند.

پشت سر بچه ها روانه شدم و همین که خواستم در را ببندم، آقای افخم
از کلاس روبه رویی بیرون آمد. این هم از شانس من بود که زمان
کلاس با او یکی بود. لبخندی زد و سلام کرد. بی حرف و کوتاه سری
برایش تکان دادم و فوراً در را بستم و درس را شروع کردم. این زمان با
دوازده نوجوان سربه هوا، که همه سودای رفتن به خارج از کشور را در
سر می پروراندند، کلاس داشتم. حین درس دادن بارها تمرکز را از دست
دادم. یک لحظه هم فکر خانه از سرم بیرون نمی رفت. می دانستم با این
زمان کم و این پول اندک روزهای سختی پیش رو دارم. خیلی از
صاحب خانه ها راضی نمی شدند به یک دختر تنها با یک بچه ی کوچک
خانه اجاره بدهند.

فصل اول ♦ ۱۳

پس از اتمام کلاس، زمانی که می‌خواستیم برای تجدید قوا به اتاق استراحت مربی‌ها بروم، آیلین، یکی از شاگردان خوب و پرتلاش، صدایم زد.

به همراه مرد میان‌سالی جلو آمد و مقابلم ایستاد. او یکی از شاگردان خوبم بود، ولی همیشه بی‌نهایت منزوی و در خود فرورفته به نظر می‌رسید. بارها خواستم با او ارتباط بیشتری بگیرم، اما دیوار سختی که دور خودش کشیده بود هر بار مانع پیش‌روی‌ام می‌شد.

- ببخشید خانم، می‌دونم خسته‌اید، ولی اگه اشکالی نداره پدرم می‌خواستن چند لحظه باهاتون صحبت کنن.

مرد سرش را با احترام کمی خم کرد.

- سلام خانم، خسته نباشید. صدر هستم، پدر آیلین‌جان.

مرد خوش‌تیپ و جذابی بود. بدون شک بوری آیلین و رنگ آبی چشمانش به او رفته بود. با لبخند محوی جواب دادم:

- سلام. در خدمتم، بفرمایید.

- راستش آیلین تو خونه مدام از شما و نحوه‌ی تدریس‌تون تعریف می‌کنه. خودمم احساس می‌کنم نسبت به قبل خیلی پیشرفت کرده، به همین خاطر خواستم حضوری خدمت برسم و شخصا ازتون تشکر کنم.

- ممنون، وظیفه‌ست، تلاش‌های خود آیلین‌جان هم بی‌تأثیر نیست.

پس از نگاه کوتاهی به دخترش، دوباره رو به من ادامه داد:

- حقیقتاً عرض دیگه‌ای هم داشتم خدمت‌تون.

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

- شما اطلاع دارید که دختر من تا دو سال دیگه قراره به لندن

مهاجرت کنه؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

- بله، آیلین‌جان اوایل ترم این موضوع رو با من در میون گذاشتن.

- منم به همین‌خاطره که می‌فرستمش آموزشگاه، وگرنه هدف صرفاً یادگیری چندتا جمله و نهایتاً دوسه‌تا مکالمه نیست. درواقع قصدم اینه

تو این مدتی که ایرانه کاملاً به زبان انگلیسی مسلط بشه، نمی‌خوام وقتی می‌ره کشور غریب گنگ و بی‌زبون به نظر برسه. لبخند مهربان و دلگرم‌کننده‌ای به چهره‌ی نگران دخترش پاشیدم و بعد رو به او گفتم:

- نگران نباشید، فقط کافیه کمی بیشتر تلاش کنه. آیلین جان دانش‌آموز مستعدیه و من اطمینان دارم موفق می‌شه. لب‌های مرد به لبخند رضایت‌بخشی مزین شد.

- خوش‌حالم که نظر مساعدی نسبت به آیلین دارید، اما با این حال می‌خوام ازتون خواهش کنم، اگه امکانش هست از این به بعد هفته‌ای دو تا سه‌بار تشریف بیارید منزل و خصوصی باهاش کار کنید. البته آموزشگاه رو هم در کنارش حتما می‌آد.

کمی شوکه شدم. تابه‌حال با چنین پیشنهادی مواجه نشده بودم و با وجود وضعیت افتضاح حساب بانکی‌ام به‌شدت وسوسه‌کننده به‌نظر می‌رسید به هیچ‌وجه نباید سرسری جواب می‌دادم، ولی وجود هستی مانع این می‌شد که برای پیش‌آمدن چنین فرصتی خوشحال شوم. مهدکودکش فقط تا چهار بعدازظهر باز بود و پس از آن باید می‌رفتم و تحویلش می‌گرفتم. یعنی رسماً از چهار بعدازظهر به بعد، با وجود او، وقت آزاد نداشتم و قبل از آن هم درگیر قنادی و آموزشگاه بودم. نفسی گرفتم و نگاهم را به پدر آیلین، که با چشمانی منتظر خیره‌ام بود، دوختم.

- راستش الان نمی‌تونم هیچ‌قولی بدم. باید چند روز فکر کنم، یه کم شرایطم رو سبک‌سنگین کنم، بعد انشاءالله جواب نهایی رو به اطلاع‌تون می‌رسونم.

- خانم تو رو خدا قبول کنید، من خیلی دوست دارم شما معلم‌خصوصیم باشید. معلم‌قبلیم خیلی بداخلاق بود، هیچی هم حالیش نمی‌شد، ولی شما خیلی خوبید.

آیلین این جملات را ملتسانه، درحالی‌که دستانش را زیر چانه‌اش

فصل اول ♦ ۱۵

قفل کرده بود به زبان آورد. پدرش با نگاه سرزنش‌واری نامش را با تحکم صدا زد.

- آیلین جان! خانم و تحت فشار نذار.

رو به من کرد.

- حق با شماست، پس هرزمان فکراتون و کردید لطفا نتیجه رو با دخترم در میون بذارید، البته هرچه زودتر باشه براش بهتره. درمورد هزینه هم اصلا نگران نباشید، من برای پیشرفت آیلین هر چقدر لازم باشه هزینه می‌کنم.

سرم را به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش تکان دادم و پس از خداحافظی‌ای که بین مان ردوبدل شد راهی اتاق استراحت شدم.

نفسم را محکم به بیرون فرستادم. فکروخیال کم داشتم که این یکی هم بهشان اضافه شد. البته این یک مورد استثنائاً بد نبود. تنها مشکلم این بود که من فقط عصرها قادر بودم برایش کلاس بگذارم و از طرفی هستی را هم نمی‌توانستم تنها در خانه، به امان خدا، رها کنم.

کنار خانم محبی، یکی دیگر از مربی‌ها که در حال نوشیدن چای و صحبت با آقای افخم بود، نشستم و از هردو که با دیدنم «خسته نباشید» می‌گفتند تشکر کردم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. ربع‌ساعت دیگر کلاس بعدی‌ام شروع می‌شد و پس از آن باید یک جفت کفش آهنی پا می‌کردم و می‌رفتم دنبال خانه. حتی فکر سروکله‌زدن با مشاورین املاک هم باعث می‌شد به‌هم بریزم.

با صدای آرامی کنار گوشم، کمی در جایم تکان خوردم.

- محیا، محیا جان خوابیدی؟ کلاست تا چند لحظه‌ی دیگه شروع

می‌شه.

گیج پلک‌هایم لرزید. میان خواب و بیداری دست‌وپا می‌زدم، اما خیلی طول نکشید صدای پیچیده در گوشم واضح و شفاف شد و اخم‌هایم رفته رفته کل صورتم را در بر گرفت. افخم از کی تا حالا آن قدر با من

صمیمی شده بود که به اسم صدایم می کرد؟! محیای خالی هم نه! محیاجان!

چشم که باز کردم، با دیدن فاصله‌ی نزدیک صورتهای مان همچون برق گرفته‌ها از جا پریدم و او با این حرکت فوراً یک قدم به عقب برداشت. نگاهم بی‌درنگ به طرف در بسته‌ی اتاق کشیده شد و نفسم برای لحظه‌ای بند آمد، اما تمام تلاشم را به کار بستم تا هرچه زودتر به خودم مسلط شوم.

و کمتر از پنج ثانیه‌ی بعد، با گره‌ی سختی بین ابروهایم، تند و عصبی لب باز کردم:

- خیر، خواب نیستم! چون شک ندارم اینجا اصلاً جای مناسبی برای خوابیدن نیست.

کیفم را با شتاب از روی صندلی برداشتم و در همان حال ادامه دادم:
- و این که خودم خوب می‌دونم کلاسم کی شروع می‌شه، نیازی به یادآوری نیست.

سپس به سمت در اتاق پا تند کردم، ولی قبل از این که دستگیره را پایین بکشم سر به عقب برگرداندم و با تحکم اضافه کردم:

- درضمن، یادم نمی‌آد بهتون اجازه داده باشم به اسم کوچیک صدام کنید، لطفاً دیگه تکرار نشه.

و بی‌توجه به چهره‌ی هاج و واجش با قدم‌های بلندی آن اتاق لعنتی را پشت سر گذاشتم.

- خانم با این مقدار پولی که شما داری خونه‌ای که می‌خوای پیدا نمی‌کنی.

کلافه بودم. لحظه به لحظه دمای بدنم بالاتر می‌رفت و گرگرفتگی‌ام بیشتر می‌شد. این چهارمین روزی بود که به املاکی‌ها سر می‌زدم و تقریباً همه همین را می‌گفتند. از دیروز به محله‌های دورتر و پایین‌تر از خانه‌ی آقای هاشمی رو آورده بودم، ولی باز هم هیچ نتیجه‌ای نداشت. با

فصل اول ♦ ۱۷

همان تن صدای آرام همیشگی‌ام، که خیلی کم پیش می‌آمد بالا برود، لب زدم:

- آقا من که نگفتم یه خونه‌ی صدمتری می‌خوام، ولی آخه با یه بچه‌ی کوچیک هم نمی‌تونم برم تو خونه‌ای که سوسک و کثافت از سروکولش بالا می‌ره زندگی کنم.

- خانم عزیز، بدبختی اینجاست که مشکل شما فقط پولت نیست، وضعیتی که داری هم هست.

گره‌ای سخت میان ابروهایم نشست. می‌دانستم منظورش چیست، ولی باز هم به هم ریختم.

- مگه وضعیت من چشه آقا؟

- لطفا ناراحت نشید. بالاخره یه مادر تنها تو جامعه‌ی ما صورت خوشی نداره، صاحب‌خونه‌ها هم معمولا ترجیح می‌دن خونه‌شون و به خانواده بسپرن.

خانواده! چیزی که من و هستی کاملا از آن بی‌نصیب بودیم. بحث را ادامه ندادم، چون مرد کاملا درست می‌گفت و من خیلی خوب نظر اطرافیان را نسبت به خودم و زندگی‌ام می‌دانستم. خسته و بی‌حال، سری تکان دادم و از آنجا بیرون زدم.

در این چند روز بعضی املاکی‌ها چنان نگاه‌شان سرتاپایم را درمی‌نوردید و چشمک و اشاره‌های ناجور نثارم می‌کردند که حالم نه تنها از خودم بلکه از زندگی هم به هم می‌خورد. آن‌هایی هم که سعی داشتند کمکم کنند و جایی را برایم پیدا کنند کاری از دست‌شان برنیامد و نهایتا دوسه جا پیدا شد که هنوز وقتی بهشان فکر می‌کنم تن و بدنم می‌لرزد. در پایین‌ترین نقطه‌ی شهر وسط یک مشیت خلاف‌کار و معتاد، که از انجام هیچ‌کاری ابایی نداشتند. جدای از آن، همین که قدم به داخل‌شان می‌گذاشتم عقم می‌گرفت. اساسا فرقی با دخمه نداشتند. کثافت و سوسک و حشره از در و دیوارشان بالا می‌رفت و چنان بوی بدی می‌دانند که مطمئن بودم اگر ماه‌ها وقت صرف تمیزی‌شان کنم

فایده‌ای ندارد، چون بو به درودیوارشان نفوذ کرده بود.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و به محض دیدن عقربه‌هایش چشمانم درشت شد. ساعت از پنج‌ونیم هم گذشته بود. گوشی موبایل را سریع و هول‌زده از کیفم درآوردم، اما وقتی با خاموشی‌اش روبه‌رو شدم آهی از نهادم برخاست.

فاصله‌ی نسبتاً زیادی با مهدکودک هستی داشتم و معلوم نبود مربی‌اش تا این ساعت چندبار با موبایلم تماس گرفته بود. بیشتر از یک ساعت از تعطیلی‌اش می‌گذشت و من به کل فراموش کرده بودم به دنبالش بروم.

همین‌که سمند زردی پیش پایم ترمز کرد، بی‌درنگ سوار شدم. سردرد امانم را بریده بود و بوی سیگار راننده‌ی حال را بدتر می‌کرد، ولی حتی حال نداشتم تذکر بدهم که سیگارش را خاموش کند.

با رسیدن مقابل مهدکودک فوراً پیاده شدم و به سمت در دولنگه‌اش، که بسته بود، دویدم. زنگ آیفون را فشردم و ثانیه‌ای بعد، در با صدای تیکی باز شد. عروسکم، درحالی‌که زانوهایش را بغل گرفته بود، کنار خاله‌شیرینش روی نیمکت نشسته و با بغض سنگینی چشم به در دوخته بود. با قدم‌های تند و شتاب‌زده به طرف‌شان رفتم و پس از چندبار عذرخواهی از استاد و مدیرش، که هردو معطل مان شده بودند، کوله‌اش را تحویل گرفتم و از آنجا بیرون زدیم.

قهر بود و حتی اجازه نمی‌داد دستش را بگیرم؛ حق داشت عزیزکم. - هستی، مامان صبر کن.

کلافه و عصبی، با قدم‌های تند و کوچکی، جلوتر از من راه می‌رفت. خنده‌ام گرفت. فسقلی برایم قیافه گرفته بود. لبخند زنان و با لحن وسوسه‌انگیزی گفتم:

- می‌خواستم برای شام پیتزا بخرم ببریم خونه بخوریم، ولی حالا که شما این‌همه عجله داری خودم یه چیزی درست می‌کنم.

قدم‌هایش آهسته‌تر شده بود و زیرچشمی نگاهم می‌کرد. علاقه‌اش به

فصل اول ♦ ۱۹

پیتزا بی‌نهایت بود. لبخندی که می‌رفت روی لبم بنشیند را مخفی کردم و دستش را گرفتم.

- تو من و دوست نداری ماما؟

جمله‌ای که به زبان آورد همان لبخند مخفیانه را هم از روی لب‌هایم پر داد و سرتاپایم خشک شد. گوشه‌ی پیاده‌رو، بی‌توجه به رفت‌وآمد آدم‌ها، با قلبی سنگین و آکنده از غم، مقابلش زانو زدم و دست‌های کوچک و ظریفش را گرفتم.

- معلومه که دوست دارم عزیز دلم، من تو رو بیشتر از جونم دوست دارم.

- قد ستاره‌ها؟

- از ستاره‌ها هم بیشتر.

- ولی تو یه بار گفتی آدما کسایی رو که دوست دارن هیچ‌وقت یادشون نمی‌ره.

با بغضی که در گلویم لانه کرده بود، بغلش کردم و روی سرش را بوسیدم. بوی خوش موهایش زیر بینی‌ام پیچید و حالم را بهتر کرد.

- من حتی یه لحظه هم تو رو فراموش نکردم عزیز دلم. یادته چند روز پیش بهت گفتم باید از این خونه بریم؟

سرش را تکان داد و این یعنی یادش بود.

- خب، من باید یه خونه پیدا کنم هستی‌جان، امروزم از صبح که گذاشتم مهد تا همین نیم‌ساعت پیش دنبال یه خونه‌ی خوب بودم و حواسم به کل از ساعت پرت شد.

کمی مکث کردم. بعد با لبخند ملایمی پرسیدم:

- می‌شه اشتباه مامان و ببخشی قشنگم؟

لبخند شیرینی زد و لبان سرخ و کوچکش که روی گونه‌ام نشست دلم را به پرواز درآورد. من برای این دختر، لبخندش و برق چشمانش جان می‌دادم!

درد سرم امانم را بریده بود و میلی به خوردن پیتزایی که از سر راه

۲۰ ♦ تب تند پیراهنت

خریده بودم نداشتیم، اما به خاطر هستی یک تکه خوردم و بقیه را در یخچال، برای روز بعدمان، گذاشتم.

از امشب باید دست به کار می‌شدم و وسایل اندک‌مان را بسته‌بندی می‌کردم. فردا آخرین روز مهلت‌مان برای ماندن در این خانه بود و من هنوز حتی یک اتاق هم پیدا نکرده بودم.

کنار هستی، که وسط هال، روبه‌روی تلویزیون خوابش برده بود نشستم. دستم را لابه‌لای موهای نرم و طلایی‌اش بردم و بغضی که بی‌رحمانه به دیواره‌ی گلویم فشار می‌آورد و فغانش را درآورده بود به‌سختی قورت دادم. رو به سقف سر بالا بردم و چندبار پلک زدم. فقط درد و سوزش بود، بدون آن که اشکی در کار باشد و من چقدر به گریه‌ای سخت و طولانی نیاز داشتم.

پس از دم عمیقی سر خم کردم، لبم را آرام و طولانی روی لب پنبه‌ای‌اش گذاشتم و بوی خوش و بهشتی‌اش را نفس کشیدم. وقتی از بوسیدن و بوسیدنش سیر شدم، پتو را تا گردنش بالا کشیدم و بدون معطلی دست به کار شدم. چند پاکتی که بالای کمد اتاق، روی هم، چیده بودم برداشتم و بی‌توجه به ساعت، شروع به بسته‌بندی وسیله‌ها کردم.

با شنیدن صدای اذان صبح، که از گوشی‌ام بلند شد، دست از کار کشیدم و به تن خسته‌ام کش‌وقوسی دادم. تقریباً همه‌چیز را جمع کرده بودم. برای جابه‌جایی گاز و یخچال و سه قالی کهنه‌ای که داشتم هم مجبور بودم کارگر بگیرم.

وضو گرفتم، چادر گل‌دار یادگار مامان را سر کردم و رو به قبله قامت بستم.

سلام نماز را که دادم، مهر را بوسیدم و تسبیح را میان انگشتان ظریفم گرفتم. چشم بستم و زیر لب ذکر گفتم. حالا حس می‌کردم سردردم بهتر شده و راحت‌تر می‌توانم نفس بکشم. نگاهم به سمت هستی کشیده شد و با تمام قلبم از خدا خواستم مرا شرمنده‌ی این بچه نکند.

خسته، لب جدول نشستیم. اواسط بهار بود و آفتاب بی‌رمق می‌تابید. بطری کوچک آب‌معدنی را باز کردم و نصف بیشترش را نوشیدم. با پشت آستین خیسی لب‌هایم را گرفتم و به رفت‌وآمد ماشین‌ها خیره شدم. صبح هاشمی آمد دم در خانه. پول پیش را برگرداند و چندین بار هم تأکید کرد فردا صبح علی‌الطالع باید خانه را تخلیه کنم. مردک ناحسابی فقط می‌گفت تخلیه کن و حتی یک‌درصد هم فکر نمی‌کرد که من با یک بچه‌ی پنج‌ساله، بی‌خانه و سقف بالاسر چه خاکی باید به سرم بریزم.

مثل چند روز گذشته از صبح دنبال خانه بودم؛ از این املاکی به آن املاکی، از این محل به آن محل. اما همه‌ی این در و آن در زدن‌ها هیچ حاصلی نداشت، جز پادرد و خستگی و گرسنگی.

جرع‌ای دیگر از آب گرم‌شده نوشیدم که نه‌تنها در برطرف‌کردن عطش تأثیری نداشت، بلکه تهوعم را هم بیشتر کرد. با شنیدن صدای زنگ موبایلم، بطری را کنار دستم گذاشتم و گوشی را از کیفم درآوردم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام محیاجان، فهیمه‌م.

خانم افضلی، منشی آموزشگاه بود. پنجشنبه‌ها کلاس نداشتیم و از این بابت شانس آوردم که نیازی نبود امروز را مرخصی بگیرم و در این وانفسا از حقوقم هم کم شود.

- جانم، طوری شده؟

- نه عزیزم، طور خاصی نشده، نگران نباش. غرض از مزاحمت، پدر یکی از زبان‌آموزها شماره‌تو می‌خواست، منم گفتم اجازه ندارم سرخود شماره‌ی اساتید رو بدم و باید اول با خودشون صحبت کنم.

گره‌ای میان ابروانم نشست.

- کدوم یکی از زبان‌آموزها؟ فامیلی شون چی بود؟

- صدر عزیزم، پدر آیلین صدر.

آهی از عمق گلویم بیرون جهید. در این چند روز پاک درخواست آیلین و پدرش را فراموش کرده و حتی یک لحظه هم درموردش فکر نکرده بودم.

- مشکلی نیست فهیمه جان، بهشون بده. فقط تأکید کن شماره‌م به هیچ‌وجه دست زبان‌آموزهای دیگه نیفته.

تحمل شیطنتهای شاگردان نوجوانم خارج از توانم بود و می‌دانستم اگر شماره‌ام را گیر بیاورند یک لحظه هم نمی‌توانم از دست پیامک‌های بی‌موردشان نفس راحت بکشم.

پس از خداحافظی، بلند شدم و از دکه‌ی ساندویچی‌ای که سر راهم بود یک ساندویچ فلافل گرفتم و همان‌جا سرپایی خوردم. باید به قنادی می‌رفتم، ولی قبل از آن باید هستی را هم از مهدکوک می‌گرفتم.

هم‌زمان که مواد کیک را هم می‌زدم، افکار نگران‌کننده نیز به همان سرعت در مغزم هم زده می‌شدند. فردا رسماً آواره‌ی کوچه و خیابان می‌شدیم و هیچ‌کاری از دستم برای جلوگیری از این اتفاق بر نمی‌آمد. زیرچشمی نگاهی به دخترکم و مادام، که پشت میز وسط کارگاه نشسته بودند، انداختم. مادام با چنگال تکه‌های کوچکی از کیک خامه‌ای را در دهان هستی می‌گذاشت. محبت بین‌شان برایم بیش از حد خوشایند بود.

مواد را، با قالب خورشیدمانندی، به صد عدد شیرینی در ظرف‌های مخصوص تقسیم کردم و درون فر قرار دادم. کیک‌ها و شیرینی‌هایم مشتری‌های خاص خودشان را داشتند و تعدادشان هم کم نبود. پیشبندم را درآورده و آبی به دست و صورتم زدم. سپس با لبخندی که به‌سختی به لبانم سنجاق کردم به‌سمت آن‌ها رفتم و کنارشان نشستم. مادام با لبخند مهربانی، که جزو لاینفک صورتش بود، نگاهم کرد و به آرامی پلک زد. بارها در این چند روز خواستم دهان باز کنم و موضوع را برایش

بگویم و ازش کمک بگیرم، اما نشد، نتوانستم.

خودش کم درگیری و مشکل نداشت. به همراه پسر و عروس و دو نوهی هشت و ده ساله‌اش در خانه‌ای دوخواه زندگی می‌کردند. خرج همه‌ی خانواده هم با او بود. پسر بیچاره‌اش از شش سال پیش در کما به سر می‌برد و به‌طور نباتی زندگی می‌کرد. مرد بیچاره یک‌سال در بیمارستان بستری بود، اما پس از آن مادام او را به خانه آورده بود و به کمک عروسش مراقبت از او را به عهده گرفته بودند. به امید روزی که معجزه‌ای رخ بدهد و حال پسرش خوب شود. به همین خاطر به هیچ‌وجه دلم نمی‌آمد من هم باری روی شانه‌اش شوم. آن خانه برای این که پذیرای من و هستی هم باشد زیادی کوچک بود و من همیشه از سربار بودن بیزار بودم و هرگز دوست نداشتم در این موقعیت قرار بگیرم.

- ماما می‌تونم برم پیش خاله‌سیما؟

با صدای هستی کمی در جایم پریدم و به خودم آمدم. در تمام لحظاتی که کنارشان نشسته بودم فکرم در جای دیگری پرسه می‌زد و چشمانم به گوشه‌ی میز دوخته شده بود.

- خاله‌سیما کار داره عزیزم.

مادام میان حرفم پرید:

- اشکالی نداره، اجازه بده بره، خود سیما گفت کیکش و خورد بفرستمش پیشش.

لب تر کردم و رو به هستی گفتم:

- باشه مامان جان، برو. فقط مزاحم کار خاله نشو.

باعجله سری تکان داد و پس از گفتن «چشم» ی دوان دوان از پله‌ها بالا رفت. مادام، لبخندزنان، با نگاهش بدرقه‌اش کرد و بعد رو به من گفت:

- چقدر خوب شد امروز اومدین، دلتنگتون بودیم، ولی اصلا فکر نمی‌کردم بیای، چون معمولاً پنجشنبه‌ها رو تماما با هستی می‌گذرونی. دقیقاً همین‌طور بود که او می‌گفت. همیشه پنجشنبه‌هایم به هستی

اختصاص داشت. نه به شیرینی‌فروشی می‌آمدم، نه آموزشگاه و نه هیچ‌کار دیگری جز وقت گذراندن با دخترکم انجام نمی‌دادم. لبخند معذبی کنج لبم نشست. کلافه گره‌ی روسری را، که بالای سرم بسته بودم، باز کرده و کمی صورت عرق کرده‌ام را باد زدم. گرم شده بود.

- هستی می‌گفت امروزم فرستادیش مه‌د. آره محیا؟! مگه کلاس داشتی؟!

انگشتانم را به لبه‌ی میز فشردم. نمی‌دانستم چه باید بگویم.
- یه کاری واسه‌م پیش اومد مجبور شدم بذارمش مه‌د.
- چی شده که به من نمی‌گی محیا جان؟ از کی تا حالا واسه‌ت غریبه شدم؟

کمی دستپاچه، خودم را جلو کشیدم و گفتم:
- این چه حرفیه قربون تون برم؟ مگه من از کل دنیا جز شما و هستی و سیما کی و دارم؟ باور کنید اصلاً چیز خاصی نیست.
- خدا نکنه جانکم.

گفت و ثانیه‌ای مکث کرد. بعد با نگاه عمیقی به مردمک‌هایم ادامه داد:

- باشه، حالا که این طوری می‌گی پس حتما مشکل بزرگی نیست. سرم را تکان دادم و این بار لبخند اطمینان‌بخشی به صورت مهربانش پاشیدم. پس از لحظاتی نشستن در کنارش، برخاستم و راهی پله‌ها شدم. در کارگاه را پشت سرم بستم و به طرف پیشخوان قدم برداشتم. هستی روی یک صندلی چوبی، کنار سیما، نشسته بود و همان‌طور که روی برگه‌ی مقابلش نقاشی می‌کشید آب‌نباتش را هم لیس می‌زد. نگاه سیما هم شیفته‌وار، ولی پرحسرت خیره‌اش بود.

عاشقانه بچه‌ها را دوست داشت، اما خودش بچه‌دار نمی‌شد. هرچه هم دوا و درمان کرده بود فایده‌ای نداشت. تا این که متوجه شد مشکل اصلی درواقع از شوهرش، شهروز، است، نه خودش. از آن به بعد سعی می‌کرد

فصل اول ♦ ۲۵

دیگر به این موضوع حساسیت چندانی نشان ندهد، تا شهروز بیشتر از این عذاب نکشد، اما نمی‌توانست حسرت درون چشمانش را، وقتی با هستی روبه‌رو می‌شد، مخفی کند. حق هم داشت! شاید می‌شد حسرت‌ها را به زبان نیاورد، اما پنهان کردن‌شان در پستوهای چشم کار راحتی نبود. می‌گویم حق داشت چون درکش می‌کردم. اصلاً مگر آدم بی‌حسرت هم وجود داشت؟ همه‌ی ما در پنهانی‌ترین زوایای روح‌مان پر از حسرت بودیم و از این بابت عذاب می‌کشیدیم. این که آدم چیزی را عمیقاً بخواهد، اما آن را نداشته باشد مانع این می‌شود که زندگی آن‌طور که باید و بدون عذاب بگذرد. گویی همیشه یک جای کار می‌لنگد و امیدی به درست شدنش نیست!

خسته بودم. دوشب بی‌خوابی باعث شده بود چشمانم بسوزد و هرازگاهی سیاهی برود. حوله را از روی موهایم برداشتم و چمدان را باز کردم.

دیروز وقتی در قنادی کنار سیما و دخترکم نشسته بودم بالاخره دل به دریا زدم و موضوع خانه را برای سیما تعریف کردم. نمی‌توانستم با وجود هستی آواره‌ی کوچه و خیابان‌ها شوم. سیمای مهربانم چنان برآشفته و دلخور شد از این که چرا زودتر موضوع به این مهمی را با او در میان نگذاشته‌ام که روح و تنم آرام گرفت به بودنش.

او تنها دوستم در این دنیا بود. از همان روز اولی که در قنادی مشغول شدم با رفتار صمیمانه و گرمی که از خود نشان داد رفته‌رفته یخ‌های دور قلبم را آب کرد. و با وجود این که تابه‌حال سه‌چهاربار بیشتر به خانه‌شان نرفته و همسرش را هم فقط همان چندبار دیده بودم، اما هر دفعه آن قدر گرم و صمیمی رفتار می‌کردند که گویی سال‌هاست من و دخترکم را می‌شناسند و روزهای زیادی را کنار ما سپری کرده‌اند.

امروز صبح، همراه وانتی که کرایه کردم، به خانه‌ی نقلی و دوخوابه‌ی آن‌ها آمدم و موقتاً در آنجا ساکن شدیم. قرار بود تا زمانی که من

خانه‌ای پیدا می‌کنم اینجا بمانیم. وسایل مان را هم در زیرزمین کوچک خانه‌شان جای دادیم.

از بین لباس‌های چیده‌شده در چمدان، یک بلوز و دامن برداشتم و پوشیدم. دیشب تا صبح نخوابیدم و به آینده‌ی هستی فکر کردم. به روزهای پیش‌روی مان و کمی هم به خودم. به خودم که با این سن کم داشتم متلاشی می‌شدم میان فشارهای زندگی.

صدای هستی از آشپزخانه، درحالی‌که با آب‌وتاب داشت خاطرات مهدکودکش را برای خاله‌سیما و عموشهرروزش، که تازه از سر کار برگشته بود تعریف می‌کرد، به گوش می‌رسید. کار شهرروز شب و روز و جمعه و تعطیلات نمی‌شناخت. مهندس عمران بود و بیشتر وقت‌ها در مأموریت.

وارد آشپزخانه شدم و با خجالت سلام کردم. شهرروز با احترام و خوش‌رویی از پشت میز برخاست.

- به‌به! محیاخانم عزیز. احوال شما خانم؟ شرمنده که واسه کمک نیومدم، هرچی به این در و اون در زدم موفق نشدم مرخصی بگیرم. به آرامی جواب دادم:

- این چه حرفیه، اون‌ی که باید شرمنده باشه منم که مزاحمتون شدم. از فردا دوباره می‌افتم دنبال خونه، که انشاءالله تا یکی‌دو روز دیگه رفع‌زحمت کنیم.

سیما با لحنی شاک‌ی میان حرفم پرید:

- ااا! این حرفا یعنی چی؟! من می‌خوام شما رو حال‌احالاها پیش خودم نگه دارم، مخصوصا که شهرروز از فردا داره می‌ره مأموریت و من تو این خونه تک‌وتنها می‌مونم.

شهرروز با لبخند نجیب و مردانه‌ای اضافه کرد:

- اول این‌که به خونه‌ی خودتون خوش اومدین، ثانیا شما همیشه مراحمید و رو چشم ما جا دارید، منم مثل برادرتون. اصلا نیازی به عجله

نیست، سر فرصت دنبال خونه بگردید.
از محبت‌شان قلبم سراسر نور شد و درحالی‌که از حس خوش
وجودشان بغض گلویم را گرفته بود، لب زدم:
- واقعا نمی‌دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. شما و سیما لطف
بزرگی در حقم کردین، امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم.
لبخند روی لب‌های جفت‌شان نقش بست. سیما جلو آمد و با مهربانی
دستم را فشرد. در همان لحظه صدای شهروز بلند شد.
- خب این حرفا رو بذاریم برای بعد، که دیگه روده کوچیکه داره روده
بزرگه رو یه لقمه می‌کنه، مگه نه هستی‌جان؟
هستی که تمام مدت نگاهش بین مان جابه‌جا می‌شد با خطاب‌شدنش
توسط او لبخند شیرینی زد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.
- بله عمو، منم خیلی گرسنمه.
- الهی من قربون جفت‌تون بشم. تا شما میزو می‌چینید منم غذا رو
می‌کشم.

سیما همان‌طور که کف دستش را به سینه‌اش می‌کوبید این جمله را
به زبان آورد. شهروز خنده‌ی صدا‌داری کرد و به‌طرف یخچال رفت.
- خدا نکنه خانم‌خانما، ولی فکر نکن نفهمیدم کار سخته رو انداختی
گردن ما.
با خنده و شوخی‌های آن دو، که می‌دانستم همه و همه برای
عوض کردن حال من بود، شام راه، که خورشت آلبالوی دلچسب و
خوش‌مزهای بود، خوردیم و باقی شب را سپری کردیم.

با صدای پیامک گوشی در جایم غلت خوردم و پتو را بالاتر کشیدم.
چشمانم هنوز تمنای خواب داشتند. دستم را دراز کردم و با همان
چشمان بسته گوشی راه پیدا کردم. پس از بازکردن قفلش چندین بار
پلک زدم تا مه پشت چشمانم محو شود و بعد ضربه‌ای روی آیکون

پیامک بالای صفحه زدم. با دیدن شماره‌ی ناشناس ابروهایم در هم شد. نوشته بود؛ «سلام خانم، صبح‌تون به‌خیر، صدر هستم. راستش آیلین برای شنیدن جواب‌تون خیلی بی‌قراره، چندبارم خواست باهاتون تماس بگیره بنده اجازه ندادم، واقعا ممنون می‌شم اگه هرچه زودتر ما رو از این بلاتکلیفی نجات بدید.»

در جوابش، با کلافگی تایپ کردم؛ «سلام جناب صدر. من این مدت کمی درگیرم و قادر به برگزاری کلاس خصوصی برای آیلین جان نیستم. نمی‌دونم کی فرصتش پیش می‌آد. شاید هفته‌ی بعد، شاید ماه بعد، اما اگه شما خیلی عجله دارید می‌تونم استاد خوب و کاربلد دیگه‌ای بهتون معرفی کنم.»

سپس گوشی را خاموش کردم و بی‌حوصله همان گوشه‌وکنار انداختم. یک‌جوری می‌گفت بلاتکلیفی انگار قرار بود ماه آینده دخترش را بفرستد آن‌ور آب. کو تا دو سال دیگه؟! من در این اوضاع نابه‌سامان و دربه‌دری، درحالی‌که یک ذره هم آرامش نداشتم، چطور می‌تونستم کلاس خصوصی برگزار کنم؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و به‌سمت هستی متمایل شدم. دستی به موهایش کشیدم و با ملایت صدایش زدم:

- هستی‌جان... عزیزم، بیدار نمی‌شی؟

سرش را با بدخلقی از زیر دستم بیرون کشید و به‌سمت مخالفم چرخید. بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم.

- خاله‌شیرین و دوستات منتظرتن عروسکم، نمی‌خوای بری پیش شون؟

زیرلب غر زد:

- خوابم می‌آد، دلم نمی‌خواد هیچ‌جا برم.

با کلافگی نشستم و پنجه در موهایم کشیدم. بعضی صبح‌ها بدقلق می‌شد و من از این‌که مجبور بودم برخلاف خواسته‌اش، به هرشکلی

شده، بیدارش کنم و بفرستمش مهد دلم خون می‌شد. بیش از این اصرار نکردم و پس از مهار موهای فرم با یک کلیپس، شالی روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. سیما در آشپزخانه، پشت گاز، ایستاده بود و در همان حال که چیزی سرخ می‌کرد زیر لب آوازی شمالی می‌خواند. لبخندی از حس و حال قشنگش روی لبم نشست و گفتم:

- سلام عزیزم، صبحت به‌خیر.

سرش را چرخاند و لبخند به لب جوابم را داد.

- سلام محیا جانم، صبح توأم به‌خیر. بیا بشین که برات یه سوسیس تخم‌مرغی درست کردم انگشتاتم باهاش می‌خوری. شرمنده گفتم:

- یه لقمه نون‌وپنیر با هم می‌خوردیم دیگه، چرا این قدر زحمت کشیدی؟

- کاری نکردم قربونت برم.

زیر گاز را خاموش کرد و همان‌طور که از کابینت بشقاب برمی‌داشت، چشمکی به رویم زد.

- درضمن، فکر نکن نمی‌دونم تو اصلا پنیر دوست نداری.

خندیدم. هیچ‌چیز از این دختر مخفی نمی‌ماند. اصلا یادم نمی‌آمد این موضوع را چه زمانی و برای چه کسی عنوان کرده‌ام که او هم متوجهش شده بود. به کمکش شتافتم و بشقاب‌ها را روی میز چیدم.

- هستی رو بیدار نمی‌کنی؟

روی صندلی نشستم و با کلافگی گفتم:

- امروز افتاده رو دنده‌ی چپ، بیدار نمی‌شه. نیم‌ساعت دیگه بازم

می‌رم سراغش.

- اشکالی نداره، بچه‌ست دیگه.

مکت کوتاهی کرد.

۳۰ ♦ تب تند پیراهنت

- اصلاً چه کاریه؟ امروز طفلک و بیدارش نکن، هردوتون بمونید خونه استراحت کنید.

لقمه را در دهانم گذاشتم و پس از جویدنش، لب زدم:

- مرسی سیماجان، باید چند جا برم دنبال خونه، بعدشم که آموزشگاه کلاس دارم.

دستش را سمتم دراز کرد و دستم را گرفت.

- این همه عجله برای چیه محیا؟ شهروزم که صبح زود رفت مأموریت تا یکی دو هفته دیگه هم برنمی‌گرده.

- تو رو خدا بیشتر از این خجالت‌زدهم نکن، از دیشب تا حالا فکر این که آقا شهروز به خاطر من رفته باشه مأموریت یه لحظه هم ولم نمی‌کنه.

با صدای بلند خندید.

- دیوونه‌ای به خدا. چه ربطی به تو داره آخه؟ از هفته‌ی پیش بهش گفتن امروز باید بره.

خیالم کمی راحت شد. از دیشب که فهمیدم می‌خواهد به مأموریت برود فکر این که به خاطر راحتی من و هستی تصمیم به رفتن گرفته حس شرمندگی‌ام را بیشتر و بیشتر می‌کرد و آرام و قرار را از من گرفته بود.

بعد از صبحانه، بالاخره هستی را بیدار کردم و چند لقمه به زور در دهانش چپاندم. بدخلق شده بود و هیچ‌جوره نتوانستیم حالش را عوض کنیم.

- سیماجان، ما داریم می‌رییم. کاری نداری؟

از اتاق بیرون آمد.

- صبر کن منم تا سر خیابون می‌آم باهاتون.

- باشه عزیزم.

همان‌طور که بالای مقنعه‌اش را مرتب می‌کرد به هستی که حاضر و

آماده، ولی بدخلق کنارم ایستاده بود اشاره‌ای کرد.
- کاش می‌داشتی امروز ببرمش پیش مادام.
- نه قربونت، اون بیچاره هم کلی کار سرش ریخته، نمی‌تونه که
همه‌ی حواسش و بده بهش.
سرش را تکان داد و پس از برداشتن کیفش از خانه بیرون زدیم.
همان‌طور که به طرف خیابان قدم می‌زدیم، گفت:
- راستی تا یادم نرفته بگم شهروز به چند نفر سپرده واسه خونه، گفتن
تا امشب خبرش می‌کنن، پس تو رو خدا خیلی خودتو خسته نکن.
صبرکن تا شب ببینیم چی می‌شه.
لبانم اندک‌اندک کش آمد و گونه‌اش را محکم بوسیدم.
- دوست دارم سیما، خیلی دوست دارم، حتی اگه خبری هم نشه مهم
نیست، مهم اینه که من شما رو دارم.
خندید و زیرلب قربان صدقه‌ام رفت.

از اتوبوس خطواحد پیاده شدم و خودم را به طلافروشی آن طرف
خیابان رساندم. پشت ویتترین که ایستادم، دستم را زیر مقنعه بردم و
پلاک گردن‌بندم را میان مشت‌م فشردم. در این سال‌ها به هر دری زدم و
هر کاری کردم که روزی مجبور نشوم از سر احتیاج و ناچاری این
گردن‌بند را بفروشم، اما حالا راه دیگری جز فروشش نداشتم. پول‌پیش
خانه‌ها زیاد بود و من دربه‌در دنبال یک خانه بودم.
این گردن‌بند یادگار مامان و بابا بود. هدیه‌ای که به‌خاطر نفر اول شدن
در مسابقات علمی مدرسه برایم گرفته بودند. آن زمان چهارده‌پانزده سال
بیشتر نداشتم و سرشار از شور و شوق درس و مدرسه بودم و می‌خواستم
با قبولی در یکی از بهترین رشته‌ها و دانشگاه‌های کشور خوش‌حال‌شان
کنم، اما حیف که فرصتش پیش نیامد.
آه عمیق و پرافسوسی کشیدم و وارد طلافروشی شدم. به‌طرف

فروشنده رفتیم و سلام کردم.

- سلام خانم، در خدمتم.

دستانم را، که لرزش خفیفی داشتند، پشت گردنم بردم و قفل گردنبند را به سختی باز کردم. انگار داشتم یک تکه از وجودم را می‌دادم برود. نفسی گرفتم و بالاخره آن را مقابل فروشنده روی میز شیشه‌ای گذاشتم. - می‌خوام بفروشمش، می‌شه لطفاً وزنش کنید و قیمتش رو بهم بگید؟

مرد سرش را تکان داد و به سمت ترازو رفت. پس از وزن کردن و قیمت‌گذاری منصفانه‌اش، چند اسکناس شمرد و دستم داد. اسکناس‌ها را در جیب کیفم گذاشتم و برای آخرین بار انگشتم را به پلاک گردنبند، که یک خورشید بود، کشیدم.

از مغازه که خارج شدم، چند لحظه همان‌جا ایستادم. دلم می‌خواست برگردم و گردنبند را پس بگیرم. با حسرت دستی به گردن خالی شده‌ام کشیدم و بعد، بدون این که پشت سرم را نگاه کنم، با شانه‌هایی که حس می‌کردم خمیده شده‌اند راه افتادم. یک‌بار از پدرم پرسیدم چرا برایم پلاکی به شکل خورشید انتخاب کرده‌اند و او در جوابم گفته بود: «چون تو مثل خورشید می‌مونی باباجان، همون قدر درخشان و پرنور، زیبایی روح و جسمت چشما رو روشن می‌کنه و مهربونیت دل و پرنور، من و مادرت این پلاک و انتخاب کردیم که همیشه جلوی چشمت باشه و یادت نره تو یه خورشیدی و باید نور ببخشی به زندگی اطرافیانت.» لبخند غمگین و کم‌رنگی بر لبم نشست. «بابا کاش بودی و می‌دیدم که خورشیدت کم‌کم داره غروب می‌کنه و دست می‌ذاره تو دست تاریکی.»

داشتم کیک‌های نسبتاً کوچکی که فردا صبح زود قرار بود تحویل مشتری بدهیم تزیین می‌کردم که صدای بلند سیما، درحالی‌که اسمم را

فصل اول ♦ ۳۳

پشت سرهم صدا می‌زد، در کارگاه پیچید. با شتاب چرخیدم و با نگرانی به او، که پله‌ها را دوتایکی پایین می‌آمد و کمی بعد نفس‌نفس‌زنان مقابلم ایستاد، نگاه کردم.

- چی شده؟ هستی کجاست؟ بچه‌م طوریش شده؟
یک دستش را روی سینه‌اش، که پرشتاب بالا و پایین می‌شد، گذاشت و سرش را به چپ و راست تکان داد.
- نه نه، چیزی نشده، نگران نباش، هستی بالا کنار مادامه.
سپس نفسش را پرصدا بیرون داد. با ضربان قلبی که هنوز نامنظم می‌زد پرسیدم:

- پس این چه حالیه؟
لبخند عمیقی زد. لبش را به دندان گرفت و با چشمانی پربرق و شور، کف دستانش را به هم کوبید و هیجان‌زده گفت:
- شهروز زنگ زد، گفت یه خونه‌ی خوب براتون پیدا شده.
نگاهم رنگ بهت گرفت. قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد و بعد پرتپش خودش را به سینه‌ام کوبید. با تنی سست‌شده زمزمه کردم:
- خونه پیدا شده؟ ان قدر زود؟ چطور ممکنه آخه؟
- چطوری و دیر و زودش چه اهمیتی داره، وقتی اصل ماجرا حل شده؟

پس از گفتن این حرف، صدایش را بالا برد و گفت:
- همکارای عزیز دل یک لحظه گوش کنید.
خندان نچی کردم و آهسته با آرنجم به پهلویش کوبیدم.
- هنوز که چیزی معلوم نیست دختر، چرا شلوغش می‌کنی؟
- یه جووری حرف زدی انگار قرارداد رو هم بستیم و تموم.
لبم را زبان زدم و با لحن مضطربی ادامه دادم:
- آخه من که هنوز نه خونه رو دیدم، نه با صاحب‌خونه...
حرفم را قطع کرد.

- آگه بگم من هم خونه رو دیدم و هم بارها با صاحب خونه حرف زدم
چی؟

کامل به سمتش چرخیدم.

- از اقوام هستن؟

- آره. درواقع از اقوام شهروزن، می دونم الان چقدر دوست داری
بدونی جریان چیه، اما بهتره فعلا برگردیم سر کارمون، یکی دو ساعت
دیگه که رفتیم خونه با خیال راحت می شینیم درموردش حرف می زنیم.
سرم را به علامت تأیید جنباندم. راست می گفت. نباید بیش از این
معطل می کردیم. هم تزیین چندتا از کیک های من مانده بود، هم این که
او باید برمی گشت پشت صندوق.

پس از رفتنش، با نهایت دقت و ظرافت دوباره کارم را از سر گرفتیم و
در همان حال فکر پیدا شدن خانه قندونبات در دلم آب کرد.

کنار هستی، که روی کاناپه لم داده بود و در حال تماشای انیمیشن
فروزن بود، نشستیم. سپس بشقاب میوه و چاقویی که سیما قبل از رفتن
به حمام روی میز گذاشته بود برداشتم. بی صبرانه منتظر بودم که سیما
هرچه زودتر از حمام بیرون بیاید و ماجرای خانه را برایم تعریف کند.
بشقاب میوه را دست هستی دادم و بعد از بوسیدن گونه پنبه ای و
لطیفش به آشپزخانه رفتم. دست و پا کردن یک غذای حاضری در این
ساعت، که عقربه ها دهونیم شب را نشان می دادند، بهترین گزینه برای
شام بود.

بسته ی سبزی کوکو را از یخچال برداشتم و وقتی داشتم زردچوبه را
روی مواد می ریختم سیما وارد آشپزخانه شد.
- چرا خودت و خسته کردی آخه؟ خودم می اومدم یه چیزی درست
می کردم.

همان طور که قاشق را در کاسه ی حاوی مواد کوکو می چرخاندم، سر
برگرداندم و با ملایمت جوابش را دادم:

فصل اول ♦ ۳۵

- چه فرقی می‌کنه قربونت برم، امروز به اندازه‌ی کافی خسته شدی.
- نه که خودت تمام روز پا رو پا انداخته بودی و استراحت می‌کردی!
خندیدم و با نوک زبان مواد را مزه کردم؛ خوب شده بود. سیما تابه‌ای روی اجاق گاز گذاشت. مقداری روغن در آن ریخت و در همان حال، با لبخندی موذیانه پرسید:

- تعریف کنم، یا هنوز زوده؟

خندیدم و مشتم را آرام به بازویش کوبیدم.

- بدجنس.

و بعد مواد را در تابه خالی کردم.

- دیشب شهروز علاوه بر این که به چندتا از دوست و رفیقاش برای خونه سپرده با پدرشم تماس گرفته و شرایط تو رو خیلی مختصر واسه‌شون توضیح داده.

زل زده بودم به کوکوسبزی‌ای که توی تابه سرخ می‌شد و در همان حال به او گوش می‌دادم.

- ظاهرا همون دیشبم بابابهزاد، پدر شهروز، این خونه رو پیشنهاد دادن، اما خب شهروز دلش نیومده وقتی هنوز چیزی قطعی نشده امیدوارمون کنه، تا امروز که بابا با صاحب‌خونه صحبت کردن و ایشونم رضایت‌شون و اعلام کردن.

- گفتمی صاحب‌خونه رو می‌شناسی؟

همان‌طور که کوکو را در تابه وارو می‌کرد، سرش را تکان داد.

- ماهه ماه! اسمش خاتونه، ان‌قدر مهربون و بزرگواره که حدواندازه نداره. حالا فردا که رفتیم خونه رو ببینیم خودت باهاش آشنا می‌شی.

مضطرب لب‌گزیدم.

- فردا؟

بازویم را گرفت و کمی فشرد.

- اگه آمادگیش و نداری می‌ذاریم واسه یه روز دیگه.

استرس تمام‌جانم را گرفت. این حجم از خوش‌شانسی در باورم

۳۶ ♦ تب تند پیراهنت

نمی‌گنجید و می‌ترسیدم همه چیز خراب شود.

- نه، نیازی نیست. همین فردا خوبه، بالاخره که باید بریم.

لبخند اطمینان‌بخشی به صورتم پاشید.

- نگران نباش جانم، فردا همه چی عالی پیش می‌ره، درضمن خودتم

خوب می‌دونی من از خدومه تو و هستی حالا حالاها پیشم بمونید، اما

وقتی می‌بینم این همه غم و غصه از چشمای خوشگلت می‌باره دلم به درد

می‌آد و دوست دارم زودتر بری خونه‌ی خودت.

گونه‌اش را به آرامی بوسیدم و بارها تا وقت خواب از او تشکر کردم.

آن قدر که عاصی شد و گفت نیازی به این همه تشکر نیست و

فردا پس فردا، اگر برای خودش هم مشکلی پیش آمد، به اولین نفری که

پناه می‌آورد من هستم. و من هیچ وقت تصور نمی‌کردم آینده‌ای که از

آن حرف می‌زد آن قدر نزدیک باشد.

فصل دوم

آقای افشار، پدرشوهر سیما، ماشین را مقابل خانه‌ای پارک کرد. بافت کوچه قدیمی بود و از دیوار بعضی خانه‌ها گل‌های کاغذی آویزان شده بود. پیاده که شدیم، دست هستی را میان دستم گرفتم و چشمم که به مناره‌های مسجد سر کوچه افتاد آرامش به درون رگ‌هایم تزریق شد و قوس لبخندم عمیق‌تر.

آقای افشار زنگ‌بلیلی خانه را فشرد. اندکی بعد، دختری که به‌نظر هم‌سن‌وسال خودم می‌آمد در را باز کرد و با دیدن‌مان، مهربان و خوش‌رو، سلام و احوال‌پرسی کرد. سیما با لبی متبسم جلو رفت و دو طرف صورتش را بوسید.

همین‌که، با تعارف دختر، قدم به حیاط نسبتاً بزرگ خانه گذاشتیم مسحور شده نگاهم به اطراف خیره ماند. اینجا اگر تکه‌ای از بهشت نبود پس چه بود؟!

یک حوض آبی کاشی‌کاری‌شده وسط حیاط قرار داشت و تا چشم کار می‌کرد در گوشه‌وکنار، باغچه و گلدان‌های پرگل دیده می‌شد. خانه قدیمی بود و دیوارهایش آجری. گوشه‌ی سمت راست حیاط، دوازده پله می‌خورد به طبقه‌ی بالا و بالکنی که نرده‌هایش فیروزه‌ای‌رنگ بودند. گوشه‌ی سمت چپش هم، بعد از چند پله به‌سمت پایین، یک در چوبی وجود داشت که ظاهراً متعلق به زیرزمین بود و با کمی فاصله از آن

پله‌ها یک تخت چوبی قرار داده بودند.

پیرزنی از میان در نسبتاً بزرگ طبقه‌ی اول، که هردو لنگه‌اش را باز گذاشته بودند، بیرون آمد و در همان حال که سه پله‌ی ایوان را طی می‌کرد خوش‌آمدگویی‌اش را هم گرم و پرشور آغاز کرد. فرق‌وسط موهای سفید پیرزن از زیر چارقش پیدا بود. چادری گل‌دار با پس‌زمینه‌ی سفید به سر داشت و آرامش خاص و دل‌انگیزی در صورتش جاری بود. همگی چند قدم جلو رفتیم تا بیشتر از این به زحمت نیفتد.

- خوش اومدین مادر، صفا آوردین، بفرمایید داخل، بفرمایید.
آقای افشار، بااحترام، سرش را کمی خم کرد و کف دستش را روی آن گذاشت.

- شما تاج سر مایید حاج‌خانم، ولی اگه اجازه بدین اول دخترمون خونه رو ببینه و خیالش راحت بشه، بعد مزاحم شما می‌شیم.
سیما، بعد از حرف پدرشوه‌رش، درحالی‌که هیجان و شعف از صورتش می‌بارید قدمی به جلو برداشت و گونه‌ی پیرزن را محکم بوسید.
- آخ، حالا دلم خنک شد. از وقتی دیدم تون دلم می‌خواست همچین نون‌وآب‌دار ببوسم تون. خیال‌تونم راحت باشه خاتون‌جون، من تا چای شما با اون طعم و عطر بی‌نظیرش رو نخورم پامو از این خونه بیرون نمی‌ذارم.

همان لحظه دختری که در را به روی‌مان باز کرده بود پرشیطنت گفت:

- سیماجون تک‌خوری؟ دل منم آب شد که.

و بلافاصله گونه‌ی دیگر خاتون را محکم بوسید. صدای بوسه‌اش با صدای بلند خنده‌ی خاتون همراه شد و من دلم ضعف رفت برای لپ‌های گل‌انداخته‌ی پیرزن.

- قریون شکل ماه هردوتون بشم، آبکشم کردید که مادر.
همگی از لحن شیرینش به خنده افتادیم و او همان‌طور که روانه‌ی پله‌های طبقه‌ی بالا می‌شد، رو به من گفت:

- بیا دخترم، بیا خونه رو ببین، انشاءالله که خوشت می‌آد.
از پله‌ها بالا رفتیم. خاتون در را باز کرد و وارد شد. ما هم پشت سرش
قدم برداشتیم. انتظار یک جای کوچک و جمع‌وجور را داشتیم و این خانه
فراتر از حد تصوراتم بود. با وجود قدیمی بودن به نسبت بزرگ و بسیار
تمیز بود.

سیمما، به همراه آن دختر، همه‌جای خانه را نشانم دادند. دو اتاق داشت
و یک هال و آشپزخانه‌ی کانتر و دلباز.
- خوشت اومد دخترم؟ واسه خودت و شیرین‌عسلت گمونم کافی
باشه.

به همراه هستی از آشپزخانه خارج شدم و کلمات، ناباورانه، از میان
لب‌هایم بیرون آمدند:

- من واقعا انتظار همچین خونه‌ای رو نداشتم حاج‌خانم. اینجا خیلی
عالیه، اما... فکر نمی‌کنم بتونم از پس اجاره‌ش بریام.
آقای افشار با چند گام بلند نزدیکم شد.

- دخترم ما که صبح درمورد این مسائل صحبت کردیم.
با صدای آرام و لحنی که سعی می‌کردم ناامیدی‌اش را مخفی کنم،
لب زدم:

- بله، صحبت کردیم، ولی وقتی شما مقدار پول پیش و اجاره رو باهام
در میون گذاشتید من تصور می‌کردم حتی از خونه‌ای که تا چند روز
پیش توش زندگی می‌کردیم هم کوچیک‌تر باشه، اما اینجا...
خاتون حرفم را بُرید:

- عزیزجان این حرف و حدیثا رو بذار کنار. اگه از اینجا خوشت اومده
بسم‌الله، اگه هم به دلت نشست که بحثش جداست.
- آخه...

- دیگه آخه و اما و اگر نداره مادر، اگه جای شما کس دیگه‌ای هم
اینجا وایستاده بود من همین قدر براش اجاره و پول پیش تعیین می‌کردم.
آخه چار تا در و دیوار چیه که بیشتر از اینم ارزش داشته باشه.

سیما، که کنارم ایستاده بود، نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کنان گفت:
- اگه از اینجا خوشت اومده بیشتر از این دست‌دست نکن، می‌بینی که
خودشونم راضی‌ان.

نگاهم را در خانه چرخاندم. در این سال‌هایی که در بی‌کسی غوطه‌ور
بودم آرزوی هم‌چین خانه‌ای را داشتم و حتی فکرش را هم نمی‌کردم
روزی به آن دست یابم. هرچند اجاره‌ای بود، اما دلم می‌خواست برای
چند صباح هم شده اینجا زندگی کنم و حال‌وهوای خوشش را نفس
بکشم.

چشم به هستی دوختم و دستش را آرام فشردم. سرش را بالا گرفت و
نگاه به رنگ عسلش را به صورتم دوخت. این دختر قوت قلبم بود و
حالا با دیدن چشمان به برق‌نشسته‌اش راحت‌تر می‌توانستم تصمیم
بگیرم. لبم را زبان زدم و رو به خاتون گفتم:

- امیدوارم لایق این لطف و مهربونی‌تون باشم حاج‌خانم.

لبخند زد؛ شیرین و مهربان.

- این حرفا رو نزن زمره‌خانم، کدوم صاحب‌خونه‌ای از اجاره‌دادن
خونه‌ش بدش می‌آد؟ اونم به دوتا قرص ماه.

قلبم از این همه مهر و محبت سرشار از حس خوب شد، ولی منظورش
از زمره که بود؟! من؟!

- خاتون جون این خانم خوشگله خودش اسم داره‌ها، اسمشم محیاست.

سیما بود که با لبی خندان این جمله را به زبان آورد و او جواب داد:

- می‌دونم سیماجان، می‌دونم، ولی دست خودم نیست مادر. همین که

نگام به چشماش می‌افته دلم نمی‌ره جور دیگه‌ای صداس کنم.

سپس به من نگاه کرد و ادامه داد:

- اشکالی نداره این طوری صدات کنم دخترم؟

با لبخند خجولانه‌ای زمزمه کردم:

- هر جور دوست دارید صدام کنید.

همان لحظه دختری که در را به روی‌مان باز کرده بود نزدیکم شد.

فصل دوم ♦ ۴۱

دستش را به طرفم دراز کرد و با لحنی که از آن شیطنت می‌بارید گفت:
- خوشبختم زمردخانم. من افسونم، نوهی دختری خاتون. تقریباً بیشتر
وقتا هم اینجا پلاسَم.

و با خنده اضافه کرد:

- از این به بعدم که دیگه یه پام پایینه یه پام بالا.
دستش را فشردم.

- خوشبختم عزیزم، قدمت روی چشم، خیلی هم خوشحال می‌شم.
پوست گندمی، چشم‌ها و موهای تیره‌اش و چالی که به وقت خندیدن
گوشه‌ی گونه‌ی چپش ظاهر می‌شد همه و همه نمک خاصی به
چهره‌اش بخشیده بودند. از آن دست چهره‌هایی که توی دل
می‌نشستند. چشمکی به رویم زد و بعد مقابل هستی، که از همان
لحظه‌ی اول ورودمان دستم را چسبیده و بی‌حرف اطراف را می‌کاوید،
روی زانوهایش نشست.

- اسم شما هستی‌خانمه، درست می‌گم؟

عروسکم آرام «بله» ای گفت و بیشتر به من چسبید. همیشه
همین‌طور بود. در مقابل غریبه‌ها احساس ناامنی می‌کرد و بیشترش هم
به‌خاطر حساسیت‌های زیاد من بود.

- می‌شه از این به بعد باهام دوست بشی؟ من کلی بازی‌های قشنگ
و هیجان‌انگیز بلدم که می‌تونیم با همدیگه انجام‌شون بدیم.

هستی نگاهی به من انداخت. منتظر اجازه‌ی من بود. از چشمانش
معلوم بود از افسون خوشش آمده است. درحالی‌که اضطراب ریزی، که از
سر بی‌اعتمادی‌ام به افراد جدیدی که در زندگی‌مان وارد می‌شدند نشأت
می‌گرفت، درونم جاری بود سرم را مردد به نشانه‌ی موافقت جنباندم و او
پس از چند لحظه آرام لب زد:

- دوست دارم.

افسون هم بی‌درنگ کف دستش را با شیطنت و هیجان جلو آورد.

- پس بزن قدش.

خستگی هر لحظه کوفتگی و درد بیشتری به تنم می‌بخشید. دلم یک خواب طولانی مدت می‌خواست، اما باید همین امشب خانه را سروسامان می‌دادم. در این وانفسای بی‌پولی همین یک روز مرخصی از آموزشگاه هم زیادی بود. تازه چند سفارش شیرینی را هم از دست داده بودم. سیمای بیچاره هم امروز اسیر من شد و پابه‌پایم کار کرد. حالا هم از صداهایی که از آشپزخانه می‌آمد مشخص بود در حال چیدن ظرف و ظروف در کابینت‌هاست.

آخرین تکه‌ی لباس هستی را هم تا کردم و در کمد گذاشتم، که با صدای افسون سر به عقب چرخاندم.

- محیا جان.

- جانم عزیزم؟

- سفره‌ی شام رو پایین چیدیم. خاتون گفت آب دست‌تونه بذارید زمین زودی بیاید پایین.

لبخند خسته‌ای به لبم سنجاق کردم و از جا برخاستم.

- چرا زحمت کشیدید آخه؟ خودم یه چیزی درست می‌کردم.

شانه‌هایش را بی‌تفاوت بالا انداخت.

- من که کاری نکردم، کلا خاتون دوست نداره وقت آشپزی کسی دخالت کنه تو کارش، شدیداً به ضرب‌المثل آشپز که دوتا بشه اعتقاد داره.

خندیدم. این دختر چقدر به دل می‌نشست. برق زندگی را در چشمانش به‌راحتی می‌شد دید. دست روی شکمش کشید و با اشتیاق ادامه داد:

- کافیه یه بار از غذاش بخوری تا طرفدار پروپاقرصش بشی. ما نوه‌ها که به خاطر غذاهای خاتون خیلی وقتاً کارمون به دعوا و زدوخورد کشیده می‌شه.

خنده‌ام عمیق‌تر شد از لحن شیرین و پرلذتش. جواری حرف می‌زد

فصل دوم ♦ ۴۳

انگار که دهانش آب افتاده باشد و همین لحظه مزه‌ی غذاهای خاتون‌جانش را زیر زبان حس می‌کرد. سیما خندان میان چارچوب در ظاهر شد.

- باشه حالا! یه جووری هم تعریف می‌کنه آدم دلش ضعف می‌ره. البته من تجربه‌ش و دارم می‌دونم که چه مزه‌ی فوق‌العاده‌ای دارن.

با لذت زبان روی لب کشید و همان‌طور که روسری افتاده روی شانهاش را به سر می‌کشید عقب‌گرد کرد.

- من برم قبل از این که افسون برسه و سفره رو جارو کنه.

و بی‌درنگ و دوان‌دوان از خانه بیرون رفت. افسون جیغ کشید.

- می‌کشمتم سیما، صبر کن.

و او هم به سرعت به دنبالش روانه شد. صدای خنده‌ام بلند شد از این دیوانه‌بازی‌های‌شان. جووری رفتار می‌کردند انگار مدت‌ها بود غذا نخورده‌اند. هستی را، که در اتاق خواب بود، بیدار کردم و مثل همیشه که در لحظات اول بیداری بدقلق می‌شد از گردنم آویزان شد و مجبور شدم بغلش کنم.

چند تقه به شیشه‌های مثلثی و رنگی در چوبی و دولنگه‌ای که باز بود زدم و وارد شدم. سفره وسط هال پهن بود. سیما و افسون هم کنارش نشسته و سر ته‌دیگ بحث می‌کردند. خاتون با قابلمه‌ای از آشپزخانه بیرون آمد. هستی را باعجله پایین گذاشتم و به سمتش رفتم.

- بدید به من خاتون.

صبح که از راه رسیدیم، همین که خانم‌محتشم صدایش زدم اخم شیرینی کرد و گفت: «خاتون عزیزجان، خاتون صدام کن. بچه‌ها همه خاتون صدام می‌کنن.» و این یعنی مرا هم به همین زودی و سادگی جزو بچه‌های حساب کرده بود!

- خسته نباشی دخترم، امروز حسابی خسته شدی.

قابلمه را روی پارچه‌ای که کنار سفره پهن بود گذاشتم.

- ممنونم، ولی همین که الان یه سقف بالا سر من و هستیه می‌ارزه

به همه‌ی این خستگیا.

واقعا هم همین‌طور بود. من حاضر بودم هزار برابر این خستگی‌ها را تحمل کنم، ولی حتی یک روز هم هستی احساس نکند سقفی بالای سرمان نداریم.

خاتون کنار قابلمه نشست و دستانش را رو به سقف گرفت.

- الهی شکر مادر، خدا هیچ بنده‌ای رو بی‌خونه و کاشونه نذاره به حق پنج‌تن.

تعریف‌های افسون از دستپخت مادر بزرگش کاملا درست و به‌جا بود. آن‌قدر طعمش لذیذ و خوش‌مزه بود که پس از مدت‌ها با لذت غذایم را به‌طور کامل خوردم. بعد از غذا نیم‌ساعتی کنار خاتون ماندیم و سفره را جمع‌وجور کردیم و دوباره همراه سیما برگشتیم بالا. افسون هم همراهمان آمد. آن‌قدر در همین یک روز رفتار خاتون و افسون صمیمی و مهربان بود انگار سال‌ها کنارشان زندگی می‌کردیم و همین رفتارشان باعث شده بود حس بی‌اعتمادی همیشگی‌ام به‌طرز قابل‌توجهی کم‌رنگ شود.

تلویزیون را به برق زدم و روشنش کردم.

- افسون جان ببین جاش خوبه؟ کج نیست؟

کمی عقب رفت و چشمانش را ریز کرد.

- عالیه، دیگه جابه‌جاش نکن.

- مامان من می‌خوام کارتون ببینم.

کلافه به هستی نگاه کردم. کارتون از کجا می‌آوردم این وقت شب.

شبکه‌ی پویا هم که این ساعت قطع بود. افسون نجاتم داد.

- الان که وقت کارتون نیست خوشگله، بیا بریم تو اتاقت پازل

سفیدبرفیت و بچینیم.

زیرلب ازش تشکر کردم و با خستگی کش‌وقوسی به بدنم دادم. خانه

تقریبا سروسامان گرفته بود. فقط یک‌سری ریزه‌کاری‌ها مانده بود که در

روزهای آینده خودم باید انجام‌شان می‌دادم. سیما خسته روی زمین دراز

فصل دوم ♦ ۴۵

کشید. پس از نگاهی به افسون و هستی از لای در نیمه‌باز اتاق، کنارش نشستم و شروع به ماساژ شانه‌هایش کردم.

- ببخشید سیما، خیلی اذیت شدی.

- آره به‌خدا، پدرم دراومد.

لب‌گزیدم و خندیدم. چشمکی زد.

- ولی خیالی نیست، به‌قول بزرگان زغال قلیونتم رفیق، می‌سوزم تا بسازمت.

خنده‌ام به قهقهه تبدیل شد. خم شدم و گونه‌اش را محکم بوسیدم.

- من به فدای رفیق لوتی و بامرام خودم.

خندیدم. از حالت درازکش درآمد و نشست. حالا لبخند کم‌رنگی بر لب داشت.

- می‌دونستی این اولین باره که دارم می‌بینم این‌طوری می‌خندی؟

خنده‌ام کم‌کم جمع شد و فقط ردی از آن روی چهره‌ام باقی ماند.

- دلم به این خونه و آدماش روشنه محیا، حالا که اینجایی حس

می‌کنم دیگه نیازی نیست خیلی نگران باشم.

دل من هم روشن بود؛ به خاتون و مهربانی‌هایش، به افسون و

صمیمیت زودهنگامش، به این خانه و صفایش. دلم روشن بود و

ای‌کاش دیگر خاموش نشود. من از تاریکی و خاموشی همیشه وحشت

داشتم!

صبح که بیدار شدم بارقه‌های نور آفتاب، که از پنجره‌ی هال روی

قالی قرمز می‌تابید، روحم را جلا داد. پنجره‌ها را باز کردم، نفس عمیقی

کشیدم و به حیاط باصفای طبقه‌ی پایین چشم دوختم. به جز صدای

پرنده‌ها، که حسابی شور گرفته بودند، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. این

اولین روز آرامش من بعد از مدت‌ها بود.

بیش از سه سال بود که هرچند ماه یک‌بار آواره می‌شدم و از خانه‌ای

به خانه‌ی دیگر نقل‌مکان می‌کردم. در این یک سالی هم که خانه‌ی

آقای هاشمی را اجاره کرده بودم هیچ وقت آرامش خاطر نداشتم و از دست مزاحمت‌های گاه‌وبی‌گاهش و پیچ‌پیچ‌های زنان همسایه به ستوه آمده بودم. فکر می‌کردند من یک مادر بی‌کس و کارم که قلی افتاده‌ام وسط محله‌شان و هدفی جز قاپیدن شوهران و پسران‌شان ندارم. آقای هاشمی هم همیشه، با آن چشمان ناپاکش، دلم را به درد می‌آورد. بارها غیرمستقیم پیشنهاد صیغه داده بود و هر بار بغضم را نسبت به نبودن بابا و مامان و حامد بزرگ‌تر می‌کرد.

نفسم را محکم بیرون فرستادم و با نشاندن لبخند عمیقی بر لبم، این بار عمیق‌تر هوای دلپذیر صبح را نفس کشیدم. بهترین کار این بود که فکر آن روزهای تاریک را پس بزنم و حال خوشم را با این افکار بیهوده خراب نکنم.

نگاهی به ساعت دیواری یاسی‌رنگم، که هدیه‌ی سیما بود، انداختم. هفت‌ونیم صبح را نشان می‌داد. به آشپزخانه رفتم و کتری را روی اجاق گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم. تصمیم گرفتم در این فاصله که آب جوش می‌آید هستی و سیما را بیدار کنم، ولی به اتاق نرسیده با تقه‌ای که به در خانه خورد راه رفته را برگشتم. خاتون با چادری که روی چارقدش به سر کرده و لبخند گرمی به لب پشت در بود. با خوش‌رویی و سلام و صبح‌به‌خیر سرحالی به داخل خانه دعوتش کردم و او همراه با «بسم‌الله» ای زیرلب دمپایی‌هایش را درآورد و با ذکر زیرلب قدم به داخل خانه گذاشت. همان‌طور که نگاه نم‌زده و تحسین‌آمیزش در و دیوار را می‌کاوید، زمزمه کرد:

- چقدر آرزو داشتم یه بار دیگه چراغ این خونه رو روشن ببینم.

با لبخند رضایت‌بخشی که لبانش را مزین کرده بود، بلندتر گفت:

- خسته نباشی مادر، خیلی زحمت کشیدی. هزار ماشاءالله به این همه

ذوق و سلیقه. این خونه خیلی وقته روح نداشت، دل آدم می‌گرفت وقتی به در و دیوارش نگاه می‌کرد.

در لحنش ذوق و سرمستی به‌طور آشکاری موج می‌زد. حال خوش به

لبانم سرایت کرد و به طرفین کشیده شد.

- ممنونم. همین که به چشمای شما پسند شد خستگی از تنم در رفت. نگاه پرمهری نثارم کرد. سپس با اشاره به پنجره‌ی هال و آشپزخانه گفت:

- دخترم برای این پنجره‌ها هم من چندتا پارچه‌ی پرده‌ای حریر دارم، بیا یه نگاه بهشون بنداز، اگه خوشت اومد خودم برات می‌دوزم شون. جلو رفتم و نزدیکش شدم.

- نه خاتون جان، نیازی نیست خودتون و اذیت کنید. من خودم...

میان حرفم پرید. دستش را در هوا تکان داد.

- خیلی تعارفی هستیا دخترجان. من که بی‌کارم، از خدامم هست سرم گرم یه کاری بشه، این پارچه‌ها هم خیلی وقته تو زیرزمین دارن خاک می‌خورن. حالا بیا ببین شاید اصلا خوشت نیومد از شون. لبخند ملایمی زدم.

- خیلی ممنون، چشم، حتما مزاحم تون می‌شم.

و با اشاره به پستی‌های ترمه‌ی کهنه‌ام اضافه کردم:

- تا من صبحانه رو آماده می‌کنم شما بفرمایید بشینید.

- نه دخترم، انشاءالله یه وقت دیگه، تو هم حتما الان می‌خوای بری سر کارت.

دستش را گرفتم.

- هنوز وقت هست، بعدشم من که به‌هرحال باید برای هستی و سیما

صبحانه آماده کنم، لطفا شما هم بمونید. الانم می‌رم افسون و صدا می‌کنم بیاد بالا.

سر تکان داد.

- باشه مادر.

سپس چادرش را روی شانه‌هایش انداخت و همان‌طور که می‌نشست گفت:

- ولی افسون حالا حالاها بیدار نمی‌شه، نمی‌خواد به خودت زحمت

بدی.

سفره را مقابل خاتون، که هنوز هم با چشمان نم‌زده و حظ وافری اطراف را نگاه می‌کرد، چیدم و در همان حین به راز نهفته‌ی این خانه، که موجب اشک چشم این پیرزن مهربان شده بود، می‌اندیشیدم. هستی را که بیدار کردم دماغ بود و بی‌حوصله، اما با دیدن خاتون گل از گلش شکفت و با ذوق کنارش نشست. نگاه متعجبی میان من و سیما ردوبدل شد. هستی روابط اجتماعی آن‌چنان قوی‌ای نداشت، ولی ظاهراً در همین یکی‌دو روزی که کنار افسون و خاتون گذرانده بود، در قلبش را به روی‌شان گشوده بود.

کنار فهیمه‌جان نشسته و به بدویراهایی که نثار خواهرشوهرش می‌کرد گوش می‌دادم. چنان با حرص و غضب حرف می‌زد که دوست داشتم با صدای بلند به این حرص خوردنش بخدم، ولی به‌سختی خودم را کنترل کرده بودم تا یک‌وقت ناراحت نشود.

در همان حین، آیلین صدایم زد. با خنده‌ای که هنوز روی صورتم بود سر چرخاندم. امروز خودم تصمیم داشتم جواب پیشنهادشان را بدهم. بلند شدم و کنارش ایستادم.

- خوبی آیلین‌جان؟

همان‌طور که با انگشتانش بازی می‌کرد جوابم را داد.

- مرسی خانم. می‌خواستم بپرسم فکراتون و کردید؟ راجع به کلاس خصوصی.

- بله عزیزم، مشکلی نیست. من دوشنبه و چهارشنبه‌ها ساعت هفت‌عصرو برات در نظر گرفتم. با پدرتم هماهنگ کن، اگه با این ساعت مشکلی نداشتید خبرم کن.

در دم چشمانش درخشید.

- مرسی خانم، خیلی هم عالیه. ما هیچ مشکلی نداریم، از این هفته

کلاس‌مون شروع می‌شه؟

از این همه عجله و هول زدگی اش خنده روی لبانم نشست.
- بله آیلین جان. انشاءالله از فردا شروع می‌کنیم، ولی بهتره اول با
پدرت مشورت کنی، بعد تصمیم قطعی رو بگیریم.

سرش را تکان داد.

- چشم خانم. اصلا می‌گم امشب باهاتون تماس بگیره. اشکالی نداره؟
پلک‌هایم را کوتاه بستم.

- نه عزیزم، مشکلی نیست.

سپس دستم را روی کمرش گذاشتم و همان‌طور که به سمت کلاس
هدایتش می‌کردم از زبان آموزهای دیگر هم خواستم به دنبالم وارد شوند.
روی تخته چند کلمه نوشتم و از بچه‌ها خواستم دو نفری در عرض
ربع‌ساعت با آن کلمات یک مکالمه ترتیب دهند. روی صندلی نشستیم و
کتابی که مدت‌ها بود قصد داشتم ترجمه‌اش کنم ورق زدم. زبان اصلی
بود و من بی‌نهایت از داستانش خوشم آمده بود. نمی‌دانستم از پیش
برمی‌آیم یا نه، اما دلم می‌خواست برای یک‌بار هم که شده امتحانش
کنم.

خوشبختانه امروز طاها افخم هم کلاس‌های صبحش را کنسل کرده
بود و با او چشم‌درچشم نمی‌شدم. اصلا آمادگی دیدنش را نداشتم و
متأسفانه کلاس‌های صبحش با من هماهنگ بود. او نه تنها یکی از
بهترین مدرس‌های این آموزشگاه، بلکه یکی از بهترین‌ها در شهر و
منطقه بود و نامش حسابی میان مدرسان و زبان‌آموزها دهان‌به‌دهان
می‌چرخید. علاوه بر آموزشگاه در دانشگاه هم تدریس می‌کرد و سطح
بالای علمی‌اش باعث شده بود طرفداران زیادی پیدا کند. البته تأثیر
شکل و قیافه و وضع مالی خوبش را هم نمی‌شد نادیده گرفت.

از همان روزهای ابتدایی، که قدم به آموزشگاه گذاشتم، نگاه‌های
گاه‌وبی‌گاهش را روی خودم حس می‌کردم و شش ماه بعد برای اولین بار
وسط راه‌پله درخواست ازدواجش را مطرح کرد. و من آن قدر درگیر
زندگی خودم بودم که تا آن لحظه هیچ‌وقت توجهم به او جلب نشده بود.

حتی با وجود این که بارها از گوشه و کنار زمزمه‌هایی درموردش، که همه و همه تعریف و تمجید بود، شنیده بودم. یادم می‌آید روی یک پله، پایین‌تر از من، در انتظار جواب ایستاده بود و من خودم را جمع‌وجور و سعی کردم به نسیم خنکی که در سراسر تنم پیچیده بود بی‌توجه باشم. او اولین خواستگارم بود و از این که می‌دیدم مورد توجه مردی همچون او قرار گرفته‌ام حس خوبی داشتم. با این حال درخواستش را رد کردم و از کنارش گذشتم. شاید آن لحظه جواب رد من خیلی هم واقعی و از ته دل نبود، ولی پس از ملاقات با مادرش، هر دفعه که جلو می‌آمد و این بحث را پیش می‌کشید، جواب منفی‌ام را با قاطعیت تمام می‌دادم. واقعا درک نمی‌کردم چرا با وجود این که هربار درخواستش را رد می‌کردم هنوز هم به شکل‌گیری رابطه‌ای میانمان اصرار می‌ورزید. مطمئنا با شرایطی که او داشت به هر دختر دیگری پیشنهاد می‌داد دست رد به سینه‌اش نمی‌زد.

تا کسی سر کوچه توقف کرد. هستی را، که بین راه خوابش برده بود، در آغوشم جابه‌جا کردم و پیاده شدم. حوالی ساعت نه شب بود و کوچه خلوت، اما نور سبزرنگ چراغ‌های مسجد، که کوچه را روشن کرده بود، باعث می‌شد ترس از دلم رخت ببندد و لبخند خسته‌ای روی لبم بنشیند. به حدی احساس خستگی می‌کردم که دلم می‌خواست فقط یک گوشه بی‌افتم و بخوابم. امروز آن قدر شیرینی و کیک درست کرده بودم که هنوز عطروبووی وانیل را توی بینی‌ام می‌توانستم حس کنم. به خانه که رسیدم، بی‌سروصدا به طبقه‌ی بالا رفتم. بالش و پتویی برداشتم و هستی را در یکی از اتاق‌ها خواباندم. شانه و دست‌هایم را، که به خاطر سنگینی هستی حسابی به درد آمده بودند، کمی ماساژ دادم و وسط‌ها از خستگی ولو شدم. چشمانم برای بسته‌شدن التماس می‌کردند، اما باید برای شام چیزی درست می‌کردم. از میان چشمان نیمه‌بازم به ساعت دیواری نگاهی انداختم. با ربع ساعت استراحت و آوانس دادن به چشمان

خسته‌ام به‌جایی بر نمی‌خورد.

با شنیدن ضربه‌هایی به در، پلک از هم گشودم. با کمی مکث، گیج و منگ، سر جایم نشستم. تنم از خوابیدن روی زمین بدون رختخواب درد گرفته بود. اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. حدوداً سه‌ربع خوابیده بودم و همین باعث شده بود کمی خستگی‌ام در برود.

با ضربه‌ای که این‌بار محکم‌تر به در خورد و متعاقب آن صدازدن نامم توسط افسون، کش را از بین موهایم درآوردم و هول‌هولکی دوباره بالای سرم گوجه‌ای بستم.

افسون، پشت در، با یک سینی غذا میان دستانش ایستاده بود. بوی خوش غذا که در بینی‌ام پیچید دلم ضعف رفت. انگار تازه یادم افتاد چقدر گرسنه‌ام. با دیدن چهره‌ی خواب‌آلودم لب‌گزید.

- ببخشید محیا جان، خواب بودی؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

- راستش اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد، ولی خوب شد بیدارم کردی

عزیزم، کلی کار داشتم.

لبخندی زد و به سینی اشاره کرد.

- خاتون گفت صداتون کنم بیاید پایین همگی با هم شام بخوریم، اما

من گفتم احتمالاً خیلی خسته‌اید، به‌خاطر همین غذاتون و آوردم بالا.

لب‌گزیدم. این نوه و مادر بزرگ دم‌به‌دم مرا شرمنده‌تر می‌کردند.

- افسون جان آخه این‌طوری درست نیست، من خودم می‌خواستم شام

درست کنم.

بی‌توجه به حرفم، با لبه‌ی سینی از مقابل در کنارم زد و همان‌طور که

وارد می‌شد، با شیطنت گفت:

- باور کن من ان‌قدر گرسنه‌م که اگه تا چند دقیقه‌ی دیگه چیزی

نخورم غش می‌کنم، می‌افتم رو دست.

سینی را روی زمین گذاشت و با خنده‌ی ریزی کنارش نشست.

- فکر کنم اون روز که بهت گفتم از این به بعد یه پام بالاست یه پام

پایینه باورت نشد، به خاطر همینکه که الان خشکت زده. خندیدم، آهسته و ملایم. این حجم از راحتی و صمیمیت در باورم نمی‌گنجید.

با دیدن سه بشقاب چیده‌شده روی سینی لبخندم وسیع‌تر شد. این دختر ترجیح داده بود غذایش را با ما بخورد. دلم نوید فرارسیدن روزهایی را می‌داد که با وجود خاتون و افسون، تنهایی من و دخترکم رفته‌رفته به حدی کم‌رنگ می‌شود که دیگر به چشم نیاید.

بعد از خوردن غذا، سینی و ظرف‌ها را شستم و خودم برای تشکر از خاتون پایین رفتم، اما خانمی در را باز کرد که برایم ناآشنا بود. کنارش هم دختر کوچکی هم‌سن‌وسال دخترکم ایستاده بود. با خوش‌رویی خودش را نوهی خاتون و خواهر افسون معرفی کرد و گفت خاتون در اتاقش قرآن می‌خواند و خودش سینی را تحویل گرفت.

برای رفتن کمی این‌پا و آن‌پا کردم و درنهایت تصمیمم را گرفتم و خواهر افسون را، که مهتاب نام داشت، به همراه دخترکش دعوت کردم بالا. دلم شلوغی و سروصدا می‌خواست. سال‌ها بود رنگ‌وبوی تنهایی به در و دیوار زندگی‌ام رسوخ کرده بود و دوست نداشتیم خودم را تسلیم این تنهایی مرداب‌مانند کنم.

ثانیه‌های بعد با لبخندی که از لبم دور نمی‌شد در فنجان‌های سفیدم چای می‌ریختم و عطر هلی که از چای خوش‌رنگم بلند می‌شد را با نفس‌های عمیقی به ریه‌هایم می‌بخشیدم. صدای خنده‌های افسون، هستی و آلم، دخترک مهتاب، خانه را برداشته بود. همان‌طور که بشقاب شیرینی را آماده می‌کردم، از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهی به بیرون انداختم. تخت چوبی گوشه‌ی حیاط چشمم را گرفت. اگر پیشنهاد نوشیدن چای در حیاط را می‌دادم بد نمی‌شد؟ بعد از این که برای هستی و آلم هم دو کاسه بستنی گذاشتم سینی به‌دست از آشپزخانه خارج شدم. رو به مهتاب گفتم:

- ناراحت نمی‌شید اگه بگم بریم تو حیاط بشینیم؟

مکت کوتاهی کردم.

- آخه هوا خیلی خوبه.

به نرمی لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

- حتما عزیزم، چرا که نه؟

همگی روانه‌ی حیاط شدیم. روی تخت که نشستیم، سینی را وسط گذاشتم و فنجان‌ها را مقابل مهتاب و افسون قرار دادم. افسون فنجان را به لبش نزدیک کرد و یک شیرینی برداشت و گازی به آن زد. مزه‌مزه‌اش کرد و با چشمانی بسته، هوم کشیده و پرلذتی از گلویش بیرون آمد.

- چقدر فوق‌العادست محیا، اینا رو از کجا خریدی؟

مهتاب هم یکی برداشت. لبخند آرامی بر لبم نقش بست و حلقه

مویی که روی صورتم افتاده بود را به نرمی پشت گوشم زدم.

- نوش جان، خودم درست کردم.

افسون، که دومی را هم در دهان گذاشته بود، متعجب لب باز کرد.

- واقعا؟! آخه چطوری این قدر خوش مزه درست‌شون کردی؟

لبانش آویزان شد.

- منم چندبار سعی کردم شیرینی درست کنم، ولی فقط سطل زباله

ازش استقبال کرد.

به صورت بانمکش، که قلیبی شیرینی‌ها را می‌خورد و در عین حال

حرف هم می‌زد، خندیدم.

- نوش جونت عزیز دلم، یه روز که فرصت شد طرز پختش رو یادت

می‌دم.

مهتاب با طمأنینه فنجانش را روی تخت گذاشت.

- دستت درد نکنه محیا جان، هم چای هم شیرینی‌ها خیلی خوش طعم

بودن.

مهتاب آرام بود؛ حرکاتش، تن صدایش، درست برعکس افسون. این

دو خواهر دو قطب کاملا متفاوت بودند، ولی مهتاب با همه‌ی آرامشی

که در حرکاتش دیده می‌شد چشمان متلاطمی داشت. این را به راحتی منی که فقط چند ساعت از اولین دیدارم با او می‌گذشت می‌توانستم بفهمم.

- من دیگه برم، یونس امروز عصر کار بود، تا نیم‌ساعت یه ساعت دیگه برمی‌گرده خونه.

سپس بلند شد و رو به دخترکش، که همراه هستی مشغول بازی بودند، گفت:

- آماجان مامان، دیگه باید بریم. بابا الاناست برسه خونه، ببینه نیستی دلگیر می‌شه.

آلما از خوش‌حالی بالا و پایین پرید:

- هوراا... بابا امشب خونه‌ست، بابا امشب خونه‌ست.

نگاه هستی خیره‌ی آلما و ذوقی که برای پدرش خرج می‌کرد شده بود. از غصه و حسرت چشمانش دلم می‌خواست سر به بیابان بگذارم. خیلی خوب می‌دانستم هر کاری هم بکنم نمی‌توانم جای پدر را برایش بگیرم. پدرها خدای زمینی دختران‌شان هستند و من این واقعیت را با تک‌تک سلول‌های تنم حس کردم. درست از نوزده سالگی‌ام تا همین لحظه بارها تلاش کردم جای خالی بابا را پر کنم، ولی حتی برای ثانیه‌ای موفق نشدم.

مهتاب و دخترش که دقایقی قبل به داخل خانه رفته بودند، حاضر و آماده برگشتند. با دیدن قدم‌های آلما، که بی‌درنگ به‌طرف هستی کشیده شد، لبانم کش آمد. بی‌شک این دو عروسک در آینده می‌توانستند دوست‌های خوبی برای هم شوند، اما خوب از طرف دیگر دست‌ودل‌م کمی از این وابستگی زودهنگام هستی به اعضای این خانواده می‌لرزید. من نمی‌دانستم آینده چه خوابی برای‌مان دیده و قرار است چه اتفاقی بیفتد!

مهتاب، با صدایی که نگرانی در آن مشهود بود، رو به افسون لب زد:
- حواست به خاتون باشه، خیلی بی‌قراری سیدعماد رو می‌کنه. امروزم

که هرچی تماس گرفتیم در دسترس نبود، می‌دونم تا صبح از نگرانی خوابش نمی‌بره.

ثانیه‌ای مکث کرد و بعد از نیم‌نگاهی به خانه اضافه کرد:

- دور از چشمش چندبار دیگه با سیدعماد تماس بگیر شاید گرفت و جواب داد.

احساس کردم هربار که دو کلمه‌ی «سیدعماد» را به زبان می‌آورد صدایش کمی می‌لرزید. نمی‌دانم شاید هم اشتباه می‌کردم.

افسون سرش را تکان داد و گفت:

- چشم آبجی، خیالت راحت، حواسم بهش هست.

مهتاب و دخترکش که رفتند، من و هستی هم به طبقه‌ی بالا برگشتیم. افسون پس از حرف‌های خواهرش فکرش درگیر شده بود و نمی‌خواستم بیش از این مزاحمش شویم. نمی‌دانستم سیدعماد کیست و چه نسبتی با آنها دارد. البته نیازی هم به دانستنش در خود نمی‌دیدم. برای من همین بس که حضور افسون و خاتون روزبه‌روز بیشتر در زندگی‌مان رنگ می‌گرفت و عمق تنهایی من و دخترکم را کمتر می‌کرد.

- برگرد زیپتو ببندم مامان جان.

زیپ پیراهن پف‌پفی و قرمزی که عاشقش بود را بالا کشیدم و مقابلم نشاندمش و به آرامی موهای طلایی و صافش را شانه کشیدم. امروز جشن تولد دوستش، پارمین، در مهدکودک بود. ان قدر ذوق و شوق داشت که برخلاف همیشه تا بیدارش کردم در دم بلند شد. برای حاضرشدن و رفتن آرام و قرار نداشت.

بعد از این که موهایش را به دو قسمت تقسیم کردم و دو طرف سرش گوجه‌ای بستم، خواستم به سمتم بچرخد. با ژست بامزه‌ای دو طرف پیراهنش را کمی بالا کشید و نازی به صدایش داد.

- ماما قشنگ شدم؟

دلَم برای این همه ناز و کرشمه‌ی کودکانه ضعف رفت. صورتم را جلو بردم و گونه‌اش را محکم بوسیدم. آخ که این دختر جانم بود.
- شکل فرشته‌ها شدی عزیز دلَم.

سر راه از یک مغازه‌ی لوازم‌التحریر، به انتخاب خودش، برای پارمین یک جعبه مدادرنگی و کتاب رنگ‌آمیزی خریدیم و راهی مهدکودک شدیم.

از آنجایی که والدین هم دعوت بودند، راهروی کلاس‌ها شلوغ بود و همه‌ها از هر طرف به گوش می‌رسید.
نیم‌ساعت از جشن گذشته بود و من باید هرچه زودتر به آموزشگاه می‌رفتم. مقابل هستی کمی خم شدم و گفتم:

- مامان جان من دیگه باید برم، خیلی دیرم شده.
فورا لب برچید. می‌دانستم دلش می‌خواست تا آخر مراسم کنارش بمانم. لبخند آرامی به صورت پر بغضش زدم و دو دست نرم و کوچکش را گرفتم. از همان ابتدا که دوستانش را کنار پدرانشان دید بغضی بیخ گلویش نشست و مصرانه سعی داشت مخفی‌اش کند و حالا با رفتن من هر آن امکان داشت این بغض بشکند.
- نرو ماما، بمون پیشم.

مگر می‌شد او صدایش این‌طور از بغض بلرزد و من بغض نکنم؟ بند دلَم پاره نشود؟ با لبخندی که روی لبم می‌لرزید گفتم:
- قریونت برم، ماما باید بره کار کنه و پول دربیاره تا بتونه شما رو آخر هفته بیره پارک و رستوران.

چشمانش درخشید و صورتش کمی از آن حالت گرفتگی خارج شد.
- آخر هفته یعنی پنشمبه؟

از نحوه‌ی «پنجشنبه» گفتنش خنده‌ام گرفت. سرم را به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین کردم و پرسیدم:
- حالا اجازه می‌دی برم خوشگلم؟

سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد، ولی هنوز هم می‌توانستم

بغض را در چهره‌اش بینم.

- نه این جوری نه، باید بخندی برای ماما.
لبان سرخ و کوچکش کش آمد و دندان‌هایش نمایان شد و من دلم
ضعف رفت برای این جان دل.

مانتوی سبز یشمی جلوپسته‌ی بلندم با طرح گل‌های ریز زرد را از
کمد بیرون کشیدم. حدوداً یک‌ساعت‌ونیم دیگر اولین جلسه‌ی
خصوصی‌ام با آیلین تشکیل می‌شد. دیشب پدرش تماس گرفت و
موافقتش را با روزها و ساعت پیشنهادی‌ام برای برگزاری کلاس‌ها
اعلام کرد.

بعد از پوشیدن مانتو و جوراب‌شلواری ضخیمی، مقنعه‌ی مشکی‌ام را
هم سر کردم. هستی، حاضر و آماده، روبه‌روی تلویزیون نشسته بود. باید
همراه خودم می‌بردمش. البته می‌دانستم اگر از سیما می‌خواستم نگهش
دارد با کمال میل و اشتیاق قبول می‌کرد، اما نمی‌توانستم مدام مزاحم
سیما شوم. بالاخره او هم برنامه‌های خودش را داشت. مخصوصاً که این
ساعت در قنادی مادام به‌حدکافی درگیر بود.

پس از قفل کردن در، همراه هستی از پله‌ها پایین رفتیم. در همین
حین در حیاط باز و خاتون وارد شد. روی آخرین پله، با لبخند آرامی،
سلامی تحویلش دادم. به سمت‌مان گام برداشت و با خوش‌رویی جواب
سلامم را داد. خم شد و با محبت گونه‌ی هستی را بوسید.

- ماشاءالله مادر، ماشاءالله، صبر کنید واسه‌تون اسپند دود کنم.
هردوتون ان‌قدر قشنگ و ترگل‌ورگلید که به چشم منم اومدید، وای به
حال بقیه.

شرم‌زده خندیدم.

- باور کنید به‌خاطر چشمای خوشگل خودتونه که همه‌چیزو قشنگ
می‌بینید.

به‌طرف خانه راه افتاد و در همان حال گفت:

- هی مادر، این چشما با این همه چین و چروکی که دورشون نشسته دیگه قشنگی نمونده واسه شون.

و بعد میان چارچوب در ایستاد و ادامه داد:

- تا من اسپند دود می کنم بیاین تو دخترم.

- ممنون قربون تون برم، ولی خیلی دیرمون...

حرفم را برید:

- با چند دقیقه این ور و اون ور دیرتون نمی شه مادر.

لبخندی به رویش پاشیدم. هستی سر بالا گرفت و نگاهم کرد. پلک هایم را که به نشانه ی موافقت روی هم گذاشتم خندید و به دنبال او دوید. در آشپزخانه هستی کنار پای خاتون، دم گاز، ایستاده و بی فوت وقت شروع کرده بود به تعریف اتفاقات صبح و جشن تولد پارمین. و خاتون با چهره ای گشاده گوش می داد و گاهی حتی سؤالی می پرسید یا نظری می داد. دست به سینه به چارچوب تکیه دادم و به تصویر بی نظیر پیش رویم چشم دوختم. با خود فکر کردم که ای کاش می شد این تصویر را قاب بگیرم و کنار قاب عکس های انگشت شمار دیگرم داشته باشم.

با نزدیک شدن شان تکیه ام را گرفتم و صاف ایستادم. خاتون اسپند را بالای سر من و هستی چرخاند و با لحن شیرینی زیر لب خواند: «بترکه چشم حسود، بترکه چشم بخیل، به حق شاه مردان، درد و بلا بگردان.» با خنده ای که تمام زوایای صورتم را در بر گرفته بود، تشکر کردم و با ملایمت بوسه کاشتم روی هردو گونه اش. چهارقل را هم که خواند و در صورت مان فوت کرد، بالاخره اجازه ی رفتن داد. کمی دیر شده بود و باید هرچه زودتر حرکت می کردیم. کنار در حال به سمتش چرخیدم:

- نیاید دیگه قربون تون برم، خودمون می ریم.

نمی دانم چرا، اما حرفم را ادامه دادم. انگار دوست داشتم برای کسی بگویم کجا می روم، چرا می روم و کی برمی گردم. کسی شبیه مادر و چه کسی را می توانستم پیدا کنم که بیشتر از خاتون بوی خوش مادرانه

بدهد و خیالم را پرواز دهد به روزهایی که مامان کنارم بود؟
- راستش امروز اولین جلسه‌ی کلاس خصوصیم با یکی از شاگردامه... یه کم استرس دارم.

به آرامی دست پیش بردم و دستش را گرفتم.
- واسه‌م دعا می‌کنید همه‌چی خوب پیش بره؟
دست دیگرش را روی حلقه‌ی دستان‌مان گذاشت و مستقیم در چشمانم لب زد:

- دعای من از این به بعد همیشه بدرقه‌ی راهته مادر، از همون اولین باری که دیدم تون موندم تو کار خدا بس که ناغافل نشستید تو دلم، هم خودت هم دخترت. امروزم انشاءالله اونی بشه که خدا برات می‌خواد.
دیگر چه می‌خواستم جز این؟ خاتون بهترین دعا را نثارم کرد.
- حالا هستی رو چرا می‌بری با خودت؟ مگه نمی‌خوای بری سر کلاس درس؟ بچه حوصله‌ش سر می‌ره.

نگاهم کوتاه روی هستی و بعد دوباره روی او نشست.
- چندتا وسیله براش بردم که سرگرم بشه، می‌خوام خانواده‌ی شاگردم همین اول کاری ببینن همیشه همراهم می‌آد.
با صدای آرام‌تری اضافه کردم:

- شاید اصلا وجودش رو نپذیرفتن و کلاس کلا کنسل بشه.
شانه‌ی دخترکم را گرفت و با ملایمت به سمت خودش کشید.
- چه کاریه آخه زمردجان؟ هستی پیش خودم می‌مونه. می‌بینی که تو این خونه‌ی درندشت تک‌وتنها موندم، افسون هم امروز رفته یه سر خونه‌شون.

درمانده و مستأصل نگاهش کردم. از همین لحظه قلبم به تالاپ‌وتولوپ افتاده و دلشوره همچون چشمه‌ای جوشان زیر پوستم جاری شده بود. او انگار حرف چشمانم را خواند که با لبخند آرامی گفت:
- حق داری که نگران باشی، ولی منم کم بچه بزرگ نکردم مادر، راه‌وچاهو کامل بلدم.

شرمنده لب گزیدم، اما او که از آتش دلم و ترس و بی‌اعتمادی‌ای که همچون درد بی‌درمان دمار از روزگارم درآورده بود خبر نداشت.
- بیشتر از این اصرار نمی‌کنم. نمی‌خوام اذیتت کنم، ولی اگه پیش من گذاشتیش شماره‌ی خونه رو می‌دمت که هر وقت خواستی تماس بگیری باهاش حرف بزنی.

مردد شدم. به‌هرحال بردن هستی هم همراه خودم راه‌حل خوبی نبود. می‌توانستم امروز به‌طور آزمایشی کنار این پیرزن مهربان، که در این مدت همه‌جوره خودش و مهر و محبتش را به ما ثابت کرده بود، بگذارمش تا بینم جلسات بعد را باید چه کنم.

ملتمس لب زدم:

- ببخشید که این‌و می‌گم، ولی می‌شه مثل چشمتون مراقبش باشین؟

لبخند پرمهر و آرامش به‌طرز قابل‌توجهی از دلهره‌ام می‌کاست.

- بیشتر از جفت چشمام مراقبشم.

مکثی کرد و با لحن اطمینان‌بخشی افزود.

- از خودمم جداش نمی‌کنم، خوبه؟

لبخند خجولی زدم. سر پایین برد و به هستی زل زد.

- شما خودت دوست داری پیش من بمونی عزیز جان؟

برقی از شادی در چشم‌های دخترکم درخشید. نگاهش را بین من و خاتون چرخاند و با تکان‌دادن سرش به نشانه‌ی مثبت موهایی که خرگوشی دو طرف سرش بسته بودم تکان خورد.

- ماما من دوست دارم پیش خاتون بمونم.

با راهنمایی آیلین، پس از طی کردن سالن بزرگ خانه، شروع به بالارفتن از پله‌ها کردیم. البته نمی‌شد اسمش را خانه گذاشت، عمارتی بود برای خودش. کسی جز او به استقبال نیامد. سکوت در فضا حکم‌فرما بود و هیچ صدایی به جز صدای کفش‌هایم روی پله‌ها به

فصل دوم ♦ ۶۱

گوش نمی‌رسید. دم در خواستم درشان بیاورم، اما آیلین گفت نیازی نیست و من مدام پشت‌سرم را نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم رد خاک یا لکه‌ای روی سرامیک‌های براق و کرم خانه نیفتاده باشد. آیلین دستپاچه به‌نظر می‌رسید.

- اطلسی هم با ما زندگی می‌کنه، یعنی از وقتی یادم می‌آد کنار ما بوده، کارای خونه رو انجام می‌ده.

لبخند آرامی به صورت مضطربش پاشیدم. نگاهم از انگشتانش، که مدام در هم می‌پیچاند، دور نماند. لبخند بی‌جانی زد:
- پنجاه‌وپنج سالشه.

نمی‌توانستم این توضیح بی‌دلیل آیلین را راجع به زنی که تابه‌حال یک‌بار هم ندیده بودم درک کنم. احتمالاً سعی داشت از حجم عظیم تنهایی‌ای که در فضای خانه‌شان موج می‌زد و حسابی توی چشم بود کم کند و من نمی‌دانستم چگونه باید این حس غریب را از او دور کنم و به او بگویم تنهایی چیزی نیست که از آن خجالت بکشد و اگر این‌طور باشد تنهایی من یکی از عمیق‌ترین‌ها بود. سکوتم را شکستم و تنها سؤالی که به ذهنم رسید را با ملایمت پرسیدم:

- الان کجان؟

با سؤالم انگار که کمی جان گرفته باشد، جواب داد:

- رفتن خرید.

هم‌زمان با اتمام کلامش به آخرین پله رسیدیم. مقابل چشمانم یک سالن دیگر، کمی کوچک‌تر از سالن طبقه‌ی پایین، نمایان شد. همه‌چیز بی‌نهایت تجملاتی به‌نظر می‌رسید. آیلین کنار در اتاقی ایستاد و با لبخند روشن و شفافی خواست اول من وارد شوم. جواب لبخندش را دادم و قدم در اتاق بزرگش گذاشتم. همه‌چیز به رنگ صورتی بود؛ روشن و تیره. پشت میز تحریرش نشستیم و پس از کمی صحبت پیرامون چگونگی تشکیل و روند کلاس‌ها درس را شروع کردم... تقریباً دو ساعت که گذشت، به صندلی تکیه دادم و دستانم را روی

سینه قفل کردم. آیلین روی برگه مقابلش خم شده و پاسخ سؤالات کوییزی را که برایش آماده کرده بودم می‌داد. تمام که کرد، برگه را گرفتم و وسایلم را جمع کردم و همان‌طور که بند کیفم را روی شانهام می‌انداختم از جا برخاستم.

- تا چهارشنبه همه‌ی مطالبی که امروز گفتم رو چندبار مرور کن، از این به بعدم آخر هر جلسه کوییز داریم. خسته نباشی.

- چشم خانم، شما هم خسته نباشید.

- درخشش کمی را در چشمانش می‌شد حس کرد.

- مرسی که قبول کردین معلم خصوصیم بشید.

با لبخند سر تکان دادم و لب زدم:

- خواهش می‌کنم عزیزم.

از اتاق بیرون رفتیم و از پله‌ها سرازیر شدیم. پدر آیلین روی کاناپه‌ی وسط سالن نشسته و در حال تماشای یکی از شبکه‌های خبر خارجی بود. با شنیدن صدای پای‌مان سر چرخاند. فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و از جا برخاست. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی، مؤدبانه درخواست کرد کمی صحبت کنیم. به ساعت صفحه‌گرد کوچکم، نگاهی انداختم. ساعت حدوداً هشت‌ونیم بود و تا همین حالا هم حسابی دیرم شده بود. هرچند که چندین بار هم به تلفن خانگی خاتون زنگ زده و پس از صحبت با هستی خیالم تا حدودی راحت شده بود، ولی باز هم نمی‌توانستم از شر دلشوره‌هایم خلاص شوم.

- راستش من خیلی دیرم شده، می‌شه بذاریم برای یه وقت دیگه؟

- همین‌طور که شما چایی تون رو میل می‌کنید حرف می‌زنیم، قول

می‌دم زیاد وقت تون و نگیرم.

همان موقع خانم مسنی، که احتمالاً همان اطلسی‌خانمی بود که

آیلین درموردش گفته بود، سینی به‌دست مقابلم ایستاد.

- سلام خانم، بفرمایید.

نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم. نیم‌ساعت این‌ور و آن‌ور خیلی

فصل دوم ♦ ۶۳

هم فرقی به حال نمی‌کرد. با لبخند دست پیش بردم. یک فنجان برداشتم و هم‌زمان سلام و تشکر آرامی کردم.

با اشاره‌ی آقای صدر روی مبل نشستم و انگشتم را به لبه‌ی فنجان کشیدم. این مرد نباید نظرم را می‌پرسید و بعد برایم نوشیدنی می‌آورد؟
آیلین با اشاره‌ی پدرش از من خداحافظی کرد و راهی پله‌ها شد.
- خب بانو، جلسه‌ی اول چطور گذشت؟ آیلین که خدایی نکرده، وقت درس، بازیگوشی نمی‌کنه؟

نگاهم از روی فنجان کنده شد و با لبخند محوی جوابش را دادم:

- آیلین اصلا اهل بازیگوشی نیست، دختر خیلی آرومیه.
نفسش را کلافه بیرون داد. ابروهایم اندکی بالا پرید. ظاهراً حرفم به مذاقش خوش نیامده بود. فنجان چایی را روی میز گذاشت و پس از ثانیه‌ای دوباره به حرف آمد.

- دقیقاً به همین خاطر خواهش کردم حرف بزنی، می‌تونم کمی باهاتون راحت باشم؟

سر تکان دادم.

- البته.

دستی به صورتش کشید. انگار اندکی برای حرف‌زدن تردید داشت، اما بالاخره بعد از مکث کوتاهی پچ زد؛ آن قدر آرام که به‌سختی صدایش را می‌شنیدم. حدس می‌زدم به‌خاطر آیلین باشد. احتمالاً نمی‌خواست او صدایش را بشنود.

- چند سال پیش سرطان همسرم رو از ما گرفت، ولی با فوت ایشون من یه جورایی دخترم رو هم از دست دادم. آیلین بعد از این اتفاق از این‌رو به اون‌رو شد، یه دختر گوشه‌گیر و منزوی که به هیچ‌چیزی علاقه نشون نمی‌ده، اما خب... این اواخر در کمال تعجب متوجه شدم برای اومدن به آموزشگاه ذوق و انگیزه داره.

مکث کرد. به چشمانم خیره شد.

- از اونجایی که رفت‌وآمدش با راننده‌ست می‌دونستم جز آموزشگاه

جای دیگه‌ای نمی‌ره، چندبارم بی‌خبر اومدم آموزشگاه و با خانم لطفی صحبت کردم، به کمک ایشون بود که کم‌کم متوجه شدم علت تغییرات محسوس آیلین...

دوباره سکوت کرد، این‌بار کمی طولانی‌تر. تکیه‌اش را از مبل گرفت و دست‌هایش را روی پا حلقه کرد. نگاهش چنان خیره‌ام بود که معذب کمی روی مبل جابه‌جا شدم.

- شما یید خانم!

ابروهایم بالا پرید. انگشت اشاره‌ام را به سمت خودم نشانه گرفتم.

- من؟! -

سرش را تکان داد.

- بله بانو، شما!

فنجان را روی میز گذاشتم و با ملایمتی که همیشه در صدایم موج می‌زد، پرسیدم:

- خب... حالا چه کاری از دست من برمی‌آد؟

نگاهش لحظه‌ای به سمت فنجان کشیده شد و دوباره به صورتم دوخته شد.

- ظاهراً چایی دوست ندارید، همین‌طوره؟

کوتاه جواب دادم:

- نه این‌طور نیست! و جرعه‌ای از چای نوشیدم.

نفسی گرفت و بعد از چند لحظه کلنجار رفتن با خود دوباره به حرف آمد.

- امیدوارم حرفامو به پای گستاخی نذارید. راستش من می‌خواستم خواهش کنم اگر ممکنه کمی بیشتر از یک استاد برای دخترم وقت بذارید.

به محض گفتن این حرف نفسش را آزاد کرد و با دقت صورتم را زیر نظر گرفت. منظورش از «کمی بیشتر از یک استاد» دقیقاً چه بود؟! -

- من متوجه منظورتون نشدم.

چشمانش اندکی رنگ درماندگی به خود گرفته بود.

- آیلین بعد از فوت مادرش هیچ دوست و هم‌صحبتی رو کنار خودش قبول نمی‌کنه، حتی به منم اجازه‌ی پیش‌روی نمی‌ده، عاجزانه ازتون می‌خوام یه مدت کنارش باشید، نمی‌دونم دقیقا به چه عنوانی؛ دوست، هم‌صحبت، هم‌دم...

لحظه‌ای سکوت کرد. سر پایین انداخت و برای چندمین بار در این لحظات نفسش را بیرون داد. چند ثانیه بعد، نگاه غمگینش را بالا آورد و با تن صدای پایین‌تری ادامه داد:

- من فقط می‌خوام دخترم کمی از این گوشه‌گیری و انزوا دربیاد، آیلین داره به تنهایی عادت می‌کنه و این من و خیلی می‌ترسونه. جمله‌ی آخرش پر از درماندگی و بی‌قراری بود. لبانم را به هم فشار دادم و نفسم را از بینی بیرون فرستادم.

- جناب صدر تک‌تک زبان‌آموزها برای من مهم هستن، آیلین هم از این قائده مستثنی نیست. من تا حد توانم سعی می‌کنم باهاش صحبت کنم و ارتباط بگیرم، ولی این و یادتون نره بنده نه روان‌شناسم، نه تخصصی تو این زمینه دارم. تنها کاری که از دستم برمی‌آد تلاش برای ایجاد یک رابطه‌ی دوستانه‌ست، که امیدوارم مثمر‌تر واقع بشه. پس از اتمام حرفم بند کیفم را، که از روی شانهام افتاده بود، دوباره سر جایش برگرداندم و اضافه کردم:

- اگه دیگه با من امری ندارید...

- عرضی نیست خانم، جز عرض ارادت و تشکر.

لبخند محوی زدم و همان‌طور که بلند می‌شدم گفتم:

- من که هنوز کاری نکردم، پس نیازی به تشکر نیست.

- همین‌که خواهشمو رد نکردین بی‌نهایت باارزشه، فکر می‌کنم بد نباشه اینم بگم که من و آیلین چندبار به روان‌شناس و حتی روان‌پزشک مراجعه کردیم، اما متأسفانه حاصلی نداشت. سعی کردم کمی خیال این پدر نگران را راحت کنم.

- نگران نباشید، به امید خدا درست می‌شه.
بلافاصله پوزخندی زد و جبهه گرفت.
- خدا؟! لابد همونی که همسری که دیوانه‌وار عاشقش بودم و ازم گرفت.

نگاهش کردم. منطقم می‌گفت سکوت کنم، اما من بی‌توجه به آن جلو رفتم و شانه‌به‌شانه، ولی در جهت مخالفش ایستادم. نگاهش هم‌قدم با من روی صورتم حرکت می‌کرد، ولی من بی‌آن که نگاهش کنم، خیره به روبه‌رو لب زدم:

- همونی که خیلی راحت می‌تونست دخترتونم ازتون بگیره، اما نگرفت.

سپس بی‌درنگ «با اجازه» ای‌گفتم و بی‌آن که منتظر جوابی از جانبش بمانم بیرون رفتم.

دنبالم نیامد. احتمالاً داشت به حرفم فکر می‌کرد، به آیلینش. به کسی که خدا می‌توانست او را هم به‌راحتی پیش خودش ببرد، ولی این کار را نکرد. مثل هستی من که ماند و هوا شد برای روزهایی که از دل‌تنگی بابا و مامان و حامد و نارین نفسم تنگ می‌شد.

برای هستی و آلما، که در کابین چرخ‌وفلک نشسته بودند و صورت‌شان از هیجان گل‌انداخته بود دست تکان دادم و بوسه‌ای در هوا پرتاب کردم.

امروز مثل همه‌ی پنجشنبه‌های دیگر تمام وقتم را به هستی اختصاص داده بودم. حوالی عصر هم به افسون گفتم اگر مایل است با ما به شهربازی بیاید که او آلما را هم، که خانه‌ی خاتون بود، با خود آورد و دخترکم را بی‌نهایت خوش‌حال کرد.

بعد از این که بچه‌ها حسابی خسته و گرسنه شدند، به فست‌فودی‌ای که در طبقه‌ی پایین آن ساختمان تجاری و تفریحی، زیر پله‌برقی بود، رفتیم. پشت یکی از میزها نشستیم. تقریباً شلوغ بود و پرهیاهو. همان

فصل دوم ♦ ۶۷

لحظه گوشی افسون زنگ خورد. تماس را که برقرار کرد متوجه شدم مهتاب است که می‌خواهد بداند دقیقا کجا هستیم. افسون گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و لب زد:

- مهتاب و یونس همین اطرافن، می‌گه اگه اشکالی نداره بیان پیش من.

- نه عزیزم، چه اشکالی آخه؟

بچه‌ها سرشان گرم دیدن عکس‌های فوری بود، که در شهربازی انداخته بودند. افسون تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز، گذاشت.

- سفارش بدیم؟

نگاهش کردم.

- بهتر نیست منتظر مهتاب‌جان و همسرشون بمونیم؟

لبانش را جمع کرد و آرام به پیشانی‌اش کوبید.

- اصلا یادم رفت ازشون بپرسم چی می‌خورن.

به عکس‌العملش خندیدم و نگاهم به طرف بچه‌ها کشیده شد. بودن‌شان کنار هم چنان تضاد قشنگی به پا کرده بود که ناخودآگاه نگاه‌ها را به خود جلب می‌کرد. هستی با آن موهای طلایی و چشم‌های روشن و آما با موهای مشکی و چشم‌های تیره، حسابی کنار هم دلبری می‌کردند.

- بچه‌ها بریم دستامون و بشوریم؟

پس از شستن دست و صورت‌شان، وقتی به سمت میز برگشتیم، کنار افسون مهتاب و همسرش هم نشسته بودند. آما به طرف پدرش دوید و خود را در آغوشش جا داد. اولین بار بود شوهر مهتاب را می‌دیدم. با دیدن‌مان، همان‌طور که آما را بغل گرفته بود، سرپا ایستاد.

با لبخند خجولانه‌ای سلام کردم. او هم محجوب و سربه‌زیر جوابم را داد.

مهتاب، همان‌طور که با یک دست چادرش را گرفته بود، دست آزادش را سمتم دراز کرد.

- خوبی محیاجان؟ با زحمتی ما؟
دستش را به نرمی فشردم و آرام لب زددم:
- هیچ زحمتی نبود، فقط و فقط خوش گذرونی بود. مگه نه بچه‌ها؟
و هم‌زمان نگاهم را بین هستی و آتما جابه‌جا کردم. هردو چندبار
پشت‌سرهم سر تکان دادند. آتما با هیجان دستانش را به‌هم کوید و رو
به مادرش گفت:
- مامان ان‌قده خوش گذشت، خاله‌محیا و خاله‌افسون ما رو سوار کلی
بازی کردن، تازه عکسم گرفتیم.
آقایونس بوسه‌ای روی موهای دخترش گذاشت و رو به من گفت:
- شرمندهام که زحمت دخترکوچولومون امروز افتاد گردن شما،
انشاءالله به زودی بتونیم جبران کنیم.
- خواهش می‌کنم، نفرمایید! اتفاقاً من و هستی خیلی خوش‌حال
شدیم که آتما همراهی‌مون کرد.
حدوداً نیم‌ساعتی به حرف گذشت تا غذاهای‌مان، که آقایونس
سفارش داده بود، رسیدند.
داشتیم با دستمال گوشه‌ی لب سسی‌شده‌ی هستی را پاک می‌کردم
که افسون رو به خواهرش گفت:
- راستی تا یادم نرفته بگم فردا خاتون می‌خواد برای حسام یه تولد
جمع‌وجور بگیره.
مهتاب چشم‌غره‌ای نثارش کرد.
- الان می‌گی؟ من فردا از صبح تا شب بیمارستانم، کی براش کادو
بخرم آخه؟
مهتاب پرستار بود. این را یکی‌دو روز پیش از زبان خاتون شنیدم.
افسون لبانش را یک طرف جمع کرد.
- همین امروز صبح تصمیم گرفت. می‌خواستیم باهات تماس بگیرم،
ولی پاک فراموش کردم.
مهتاب با تأسف سری جنباند.

- از بس سربه‌هوایی.

یونس با لبخند محجوبی گفت:

- نگران نباش مهتاب‌جان، خودم حلش می‌کنم.

مهتاب لبخند بی‌حوصله‌ای زد و زیر لب زمزمه کرد:

- ممنون.

یونس با مکشی نسبتاً طولانی نگاهش را از او گرفت و با لبخندی بی‌رمق یک سیب‌زمینی در دهان آتما گذاشت و چشمان من از نگاه پرافسوس افسون به آن دو و جو سنگین میان‌شان دور نماند.

- راستی فردا شب شما هم تولد پسرخاله‌م، حسام، دعوتیدا. از الان بگم، نگی نگفتی.

این را کمی بعد افسون رو به من گفت و مهتاب طعنه زد:

- نه تو رو خدا، الانم نمی‌گفتی.

بی‌صدا و آرام خندیدم. هرچه می‌گذشت بیش از پیش به تفاوت‌های میان این دو خواهر پی می‌بردم. اصلاً شبیه هم نبودند، نه از لحاظ تیپ و ظاهر نه در رفتارشان.

در راه برگشت به خانه، در ماشین آقایونس، وقتی حرف از کیک تولد شد افسون با ناراحتی گفت:

- واسه سفارش دیگه خیلی دیره، فقط هم آبجی مهتاب بلده کیک تولد بپزه که فردا کلا بیمارستانه، نمی‌رسه اصلاً.

من با گفتن:

- شاید من نتونم به خوبی مهتاب‌جان کیک درست کنم، اما فکر

می‌کنم بتونم از پشش بریام.

خیالش را راحت کردم. هردو خواهر چنان نفس راحتی کشیدند که من و آقایونس به خنده افتادیم. ظاهراً علاقه‌ی زیادی به پسرخاله‌شان داشتند و می‌خواستند همه‌چیز به بهترین نحو ممکن پیش برود.

بلوز و دامن ست را از کمد بیرون کشیدم. گل‌های آبی و صورتی

کم‌رنگ در پس‌زمینه‌ی یاسی‌رنگ، لباس را روی تنم زیبا و چشم‌نواز نشان می‌داد. جلوی آینه چرخ‌زدی و از پرواز گل‌های دامنم در هوا لبخند روشن و در عین حال دل‌تنگی روی لبم نشست. من و مامان عاشق گل‌ها بودیم. مامان از همان بچگی تقریباً همه‌ی لباس‌هایم را گل‌دار انتخاب می‌کرد، اما همیشه معتقد بود من زیباترین گلی هستم که تا به حال به چشم دیده است. همیشه برایم کتاب شازده کوچولو را می‌خواند. هر بار هم که تمام می‌شد ازش می‌خواستم دوباره بخواند. من کتاب شازده کوچولو را خیلی دوست داشتم، اما تن صدای مامان را وقت خواندن این کتاب خیلی بیشتر!

آخرین بار وقتی به نقطه‌ی پایان کتاب رسید نگاهم کرد و گفت: - اگه یه روز خواستی دلت و گره بزنی به کسی اول ببین رفتارش با گُلا چطوریه، ببین بلده از شون مراقبت کنه؟ اگه بلد بود من خیالم راحت می‌شه که دارم دخترمو می‌سپرم به یه شاهزاده. آخه فقط شاهزاده‌ها تا پای جون شون از گلی که دوستش دارن مراقبت می‌کنن. حالا مامان رفته بود و گلش روزبه‌روز از تنهایی و بی‌کسی و سختی‌های سر راهش پژمرده‌تر و خمیده‌تر می‌شد. پلک زد و چشمانم سوخت از بغضی که در آن بیداد می‌کرد. صورتم دیگر آن سرخوشی چند لحظه پیش را نداشت، اما به زحمت لب‌هایم را به طرفین کش دادم و به زور لبخندی به صورتم سنجاق کردم. نمی‌خواستم تا شب در این بغضی که به جان و تنم چنگ می‌انداخت دست‌وپا بزنم. تنهایی سخت بود، درست! بی‌کسی سخت بود، درست! تنها و بی‌کس هستی را بزرگ کردن سخت بود، درست! اما کم‌آوردن و شکستن غلط‌اندر غلط بود. آن هم وقتی هستی را داشتیم. او عزیزترین یادگاری خانواده‌ام بود و باید تا جان داشتم، پای قدکشیدنش می‌ایستادم. کرم تیوپی را از روی میز برداشتم و مقداری از آن را روی صورتم پخش کردم. پس از آن موهایم را به روغن گل یاس آغشته کردم و چند

فصل دوم ♦ ۷۱

قطره هم به نبض گردن و مچم زدم و از عطر خوشش، پلک‌هایم
ثانیه‌ای روی هم افتادند.

دیشب که به خانه رسیدیم از خاتون خواستم من و هستی را از
شرکت در تولد نوه‌اش معاف کند. تصمیم داشتم کیک را همین‌جا بپزم و
بعد، از افسون بخواهم برای تحویلش یک تک‌پا بیاید بالا، اما خاتون
چنان مخالفت کرد و ناراحت شد که همان لحظه از گفته‌ام پشیمان
شدم. صبح هم هستی را سپردم به او و همراه افسون برای خرید کادو
به بازار رفتیم و حتی از طرف مهتاب و همسرش هم کادویی خریدیم.
پس از نگاه دیگری در آینه خودم را به لبخند سرخوشانه‌ای مهمان
کردم و شال حریر بنفش تیره‌ام را هم روی سرم انداختم و به اتاق هستی
رفتم. همین‌که مرا میان چارچوب در دید چشمانش برق زد و با لحن
کشیده و پرذوقی گفت:
- ماما چقدر خوشگل شدی.

با لبخند عمیقی جلو رفتم و مقابلش زانو زدم. دکمه‌ی شلوار چینش
را، که در حال کلنجار با آن بود، بستم و دستی به بلوز آستین‌بلند
یاسی‌اش، که کیپ تنش بود، کشیدم.

- مرسی عزیز دلم، شما هم خیلی خوشگل شدی.
من عاشق گل یاس و رنگ یاسی بودم و بعدها متوجه شدم علاقه‌ی
دخترکم نیز در این مورد با من مو نمی‌زند.

هد پایبونی را هم به صورت کج روی موهای از فرق وسط بازشده‌اش
گذاشتم و بعد از این‌که بسته‌ی کادو را برداشتم به طبقه‌ی پایین رفتیم.
آلما به محض دیدن‌مان، بدو، خودش را به ما رساند و پس از سلام
هول‌هولکی‌ای دست هستی را گرفت و به سمت دختر و پسری
هم‌سن‌وسال خودشان، که روی تخت نشسته بودند، برد. خندیدم از
این همه عجله‌اش. حتی فرصت نداد جواب سلامش را بدهم.

از ایوان گذشتم و همین‌که خواستم تقه‌ای به در بزنم، در به ضرب باز
شد و افسون با شتاب به من برخورد کرد. و من عقب رفتم، سکندری

۷۲ ♦ تب تند پیراهنت

خوردم و نزدیک بود بی‌افتم که او به موقع شانه‌ام را گرفت. نفس نفس می‌زد و خنده تمام اجزای صورتش را در بر گرفته بود. کلمات تکه‌تکه از دهانش بیرون آمدند.

- بیخوش... ببخشید محیا جان... به خدا همه‌ش تقصیر...

سرش را چرخاند و به پسری که مات و مبهوت پشت سرش ایستاده بود اشاره کرد.

- همه‌ش تقصیر حسامه که افتاده دنبالم.

پسر قدمی نزدیک‌تر شد. دستپاچه و شرم‌زده به نظر می‌رسید.

- ببخشید واقعا، اگه می‌دونستم شما پشت در هستید خیلی ملایم‌تر

دنبالش می‌کردم.

ابروهایم از جمله‌ای که به زبان آورد اندکی بالا پرید و صدای خنده‌ی افسون در دم بلند شد.

- حسام، جدی خودت فهمیدی چی گفتم؟ جون من بیا یه کم ملایم

دنبالم کن بلکه من و محیا هم یاد بگیریم.

رنگ نگاه پسر جوان به سرعت تغییر کرد. تهدیدآمیز چشم دوخت به

افسون و گفت:

- می‌خوای یاد بگیری، آره؟ نشونت می‌دم.

و بلافاصله به سمتش خیز برداشت. افسون با یک حرکت پشت من

پنهان شد و لباسم را میان مشتش گرفت.

- نه... نه، من اصلا غلط بکنم بخوام یاد بگیرم، آرام باش قربونت

برم، آدم که نباید روز تولدش خون خودش و کثیف کنه.

سپس زیر لب زمزمه کرد:

- البته بلانسبت آدم.

لبم را گزیدم تا خنده‌ام را پنهان کنم. این دختر خیلی بلا بود. حسام با

نگاه برایش خط‌ونشان می‌کشید، اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. پشت

من پناه گرفته بود و دستش به او نمی‌رسید. به همین خاطر بی‌خیال شد

و نگاهش را به من دوخت.

فصل دوم ♦ ۷۳

- بفرمایید داخل محیاخانم. بازم بیخشید، حسابی دم در معطل شدید.
مکث کرد.

- اشکالی که نداره اسم تون و صدا کنم؟
لبخندی زد و سرم را به طرفین تکان دادم.
- راحت باشید.

با ورودم خانه برای لحظه‌ای کوتاه در سکوت فرورفت. به آرامی سلام کردم. خانمی حدودا چهل ساله، درحالی که روسری‌اش را لبنانی بسته بود، به طرفم آمد.

- سلام خانم خانما، خیلی خوش اومدی.
دستش را به سمتم دراز کرد و ادامه داد:

- من گلرخ هستم خوشگل خانم، دختر کوچیکه‌ی خاتون.
لحنش مهربان و صمیمی بود. که باعث شد تبسمی روی صورتم
نقش ببندد. دستش را فشردم.

- منم محیا هستم، خوشبختم.

افسون کنار گلرخ خانم ایستاد و دست دور گردنش انداخت.

- خب خب! لطفا اجازه بدین من به ترتیب و یکی یکی معرفی تون
کنم، نه که ماشاءالله زیادم هستیم، یه وقت خدایی نکرده محیا سرگیجه
می‌گیره.

حسام کنارم ایستاد و با صدای خندان و پرتمسخری گفت:

- یعنی می‌گی همگی با نظم و ترتیب یه‌جا بشینیم تا تو معرفی مون
کنی؟

افسون، با صورتی در هم، پشت‌چشمی برایش نازک کرد.
- بی‌مزه!

صدایی از کنار آشپزخانه بلند شد.

- حسام دخترم و اذیت نکن.

ماه‌نساخانم بود که این جمله را به زبان آورد. با او وقتی از بازار
برگشتیم آشنا شدم. دختر بزرگ خاتون بود و مادر حسام. پابه‌پای من و

افسون در انجام کارها کمک کرد. یک تکه ماه بود این زن، بی‌نهایت مهربان و خوش‌مشرب؛ درست مثل مادرش. به گفته‌ی افسون یک پسر بزرگ‌تر هم به نام امیرحسین داشت، که حدوداً سی‌ساله بود. همسرش هم وقتی حسام فقط چهار سال داشت فوت کرده بود.

افسون آن‌چنان دقیق و با اسم‌ورسم همه را معرفی کرد که تک‌تک‌مان به خنده افتادیم. خاتون سه دختر داشت؛ ماه‌نسا و ماهرخ و گلرخ. ماهرخ‌خانم مادر مهتاب و افسون بود. یک پسر شانزده‌ساله هم به اسم ارشیا داشت، که بعد از یک سلام سرسری دوباره با تبلتش مشغول شد. البته اولین و بزرگ‌ترین فرزند خاتون، سید محمدعلی محتشم بود که قاب عکسش کنار قاب عکس پدرش، سیدرضا، روی طاقچه خودنمایی می‌کرد. متأسفانه هردوی آن‌ها سال‌ها پیش فوت کرده بودند.

مراسم معرفی که به اتمام رسید، به آشپزخانه رفتیم و سری به کیک‌ی که در یخچال گذاشته بودم زدیم. افسون خواسته بود روی آن طرح تیشرت تیم بارسلونا را بیندازم؛ تیم موردعلاقه‌ی حسام.

صدای لطیف و مهربان گلرخ‌خانم از پشت‌سر در گوشم نشست.

- خیلی قشنگ شده محیاجان، دستت درد نکنه.

برگشتم و نگاهش کردم.

- خواهش می‌کنم گلرخ‌خانم، انشاءالله مزه‌شم دوست داشته باشید.

اخم ملایمی بین ابروهایش نشست.

- گلی صدام کن خوشگل‌خانم.

صورتش را کمی جلو آورد و با تن صدای پایینی ادامه داد:

- این جووری کمتر حس پیری بهم دست می‌ده.

آرام خندیدم و لب زدیم:

- این حرف و نزنید، شما ماشاءالله ان قدر قشنگ و باطراوت هستید که

پیری حالا حالاها به خودش اجازه نمی‌ده بیاد طرف‌تون گلی‌خانم.

- گلی خوشگل‌م، گلی خالی، بی‌پیشوند و پسوند.

سرم را با لیخند بالا و پایین کردم.

- گلی خالی.

خندید و سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد. بعد از صرف شام همگی دور هم نشستیم. هستی و آما و دوقلوهای گلرخ خانم هم آمده بودند تو. باران و بنیامین نه سال شان بود.

همین که افسون کیک به دست از آشپزخانه بیرون آمد، همه شروع به دست زدن کردند و هم‌زمان شعر تولدت مبارک را می‌خواندند. چشمان حسام با دیدن طرح روی کیک درست مثل پسر بچه‌ها برق زد و خندید. رو به من انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت.

- لایک داری محیا، دمت گرم.

سر تکان دادم و با ملایمت خندیدم. این بشر همیشه ان قدر زود پسر خاله می‌شد!

برادرش، امیرحسین، اسمش را هشدارآمیز و کشیده صدا زد. به طرفش چرخیدم و لب زدم:

- من مشکلی ندارم، بذارید راحت باشن.

حسام چشمکی برایم زد و افسون بوسه‌ای در هوا به سمتم پرتاب کرد. حاج‌هادی، همسر ماهرخ خانم، با شوخی و خنده گفت:

- چند سالت می‌شه حالا حسام‌خان؟ شصت؟ هفتاد؟

حسام لب‌گزید و با لودگی جواب داد:

- نفرمایید حاجی، تا وقتی شما هستید ما جرئت نمی‌کنیم پا به این عرصه بذاریم.

حاج‌هادی زیرلب و خندان «پدر صلواتی» ای نثارش کرد. همان موقع گلرخ خانم، با دو شمع عددی «دو و سه»، خودش را به او رساند و وسط شمع‌های دیگر روی کیک، آن‌ها را هم قرار داد.

افسون با دوربین عکاسی روبه‌رویش ایستاد.

- اول آرزو کن، سرتم یه کم بیار جلوتر تا نور شمع‌ها بیفته روی صورتت، این‌طوری عکست بهتر می‌شه.

حسام طبق گفته‌ی او دو آرنجش را روی میز گذاشت، کمی به جلو خم شد، دستانش را زیر چانه‌اش قفل کرد و پلک بست. بعد از پنج دقیقه که دیگر صدای اعتراض همه درآمده بود، بالاخره چشم باز کرد و همین که سر جلو برد تا شمع‌ها را فوت کند صدای تقه‌ای به شیشه‌های رنگی در باز هال خورد و «یاالله» مردانه‌ای در خانه پیچید.

همه برای چند لحظه‌ی کوتاه سکوت کردند و با نگاهی مبہوت به در خیره شدند. مرد قدبلند و درشت‌هیکلی، با ساکی روی شانه و چمدانی کنار پایش، میان چارچوب در ایستاده بود. اولین کسی که به خودش آمد حسام بود. مثل برق و باد از جا پرید، به طرف مرد قدم برداشت و با صدای بلندی گفت:

- سید!

و به محض رسیدن به او، خودش را بی‌معطلی در آغوشش انداخت. ساک از روی شانه‌ی مرد افتاد و بازوانش را دور حسام حلقه کرد. همه با خوش حالی به طرفش رفتند و خاتون، عقب‌تر از همه، گوشه‌ی چادرش را روی چشمان خیسش می‌کشید. در این مدت بارها از دلتنگی‌اش برای نوه‌ی ارشدش گفته بود و حدس می‌زدم این مرد همان نوه‌ی ارشد خانواده باشد.

در این میان، من و هستی هم بی‌اختیار از جا برخاستیم. ماهرخ و ماه‌نساخانم مدام قربان صدقه‌اش می‌رفتند و حالش را می‌پرسیدند و او با جدیت و صدای گرفته و گیرایش جواب همه را می‌داد. کت‌وشلوار خوش‌دوختی به رنگ طوسی تیره اندام درشتش را در بر گرفته بود و پیراهن سیاهی زیر کت به تن داشت. موهای مشکی و پرپشتش را کج و کمی به سمت بالا شانه زده بود و ریش‌وسبیل کم و مرتبی داشت. افسون کنارم ایستاد. نگاهش کردم. به مرد اشاره کرد.

- سیدعماد، پسردایی من و نوه‌ی بزرگ خانواده‌ست، که از خیلی سال پیش کنار خاتون زندگی می‌کنه. این مدتم چون ایشون سفر کاری بودن من پیش خاتون می‌موندم.

فصل دوم ♦ ۷۷

لحن افسون وقتی از او حرف می‌زد توأم با احترامی عمیق بود و ذره‌ای شباهت به لحنش با حسام یا یکی‌دو باری که امیرحسین را خطاب قرار داده بود نداشت. هستی، از کنار پایم، سرش را جلو آورد و رو به او با ناراحتی گفت:

- خاله افسون یعنی شما دیگه نمی‌آی اینجا؟

افسون لپش را کشید و با شیفتگی قربان صدقه‌اش رفت.

- معلومه که می‌آم قربون عسل چشمت بشم، مگه می‌شه وقتی تو

اینجایی من نیام آخه؟

دخترکم راضی و خشنود از جوابی که شنیده بود خندید و دوباره صاف

ایستاد. افسون با لحن خوش‌حالی اضافه کرد:

- قرار بود یکی‌دو هفته‌ی دیگه برگرده، به خاطر همین الان که

دیدمش کلی غافل‌گیر شدیم.

سر تکان دادم و لبخندی به صورتم پاشیدم. همه که از مقابل مرد

کنار رفتند، نگاهش چرخید و برای لحظه‌ای کوتاه روی من و هستی

ثابت شد، اما به ثانیه نکشیده نگاهش را از روی ما برداشت و به خاتون،

که کمی آن‌سوتر ایستاده بود، خیره ماند. لب‌هایش به لبخند محوی

کش آمد و همان‌طور که به‌طرف خاتون قدم برمی‌داشت سه‌بار به آرامی

دست روی سینه‌اش کوبید. چشمانش به‌طرز قابل‌توجهی نرم و پر از

شیفتگی شده بود. مقابل خاتون که رسید، هم‌زمان با لبخندی که به لب

داشت، اخمی مصنوعی میان ابروهایش نشانده لبانش تکان خورد، اما

صدایش آن‌قدر آرام بود که به گوش من نمی‌رسید. انگشت شستش را

زیر چشمان او کشید و خیسی‌اش را گرفت. از همان فاصله هم انگشتر

عقیق سبز نشسته بر انگشت اشاره‌اش را می‌توانستم ببینم. بوسه‌ای

طولانی به پیشانی‌اش زد. بعد خیلی آرام او را در آغوش گرفت. پس از

گذشت لحظاتی آقامهدی، شوهر گلرخ‌جان، گفت:

- چشم‌تون روشن خاتون.

خاتون سرش را تکان داد و نفسی گرفت.

۷۸ ♦ تب تند پیراهنت

- سلامت باشی مادر، چشم دلت روشن. حالا که آقاسیدم، ستون خونه برگشته، تموم جونم روشن شد.

لبخند آقامهدی وسعت گرفت و لب‌هایش به گفتن «الهی شکر»ی تکان خورد. خاتون با اشاره‌ای به من و هستی رو به نوه‌ی تازه‌زراه‌رسیده‌اش گفت:

- آقاسید، زمردجانم و نازدونه‌ش از هفته‌ی پیش طبقه‌ی بالای ما زندگی می‌کنن.

مرد سری تکان داد و با دو قدم بلند، ولی با طمأنینه، روبه‌روی ما ایستاد. سلام آرامی از میان لب‌هایم بیرون آمد.

- سلام خانم، خوش اومدید.

صدایش با تحکم و گرفته، ولی به‌شدت گیرا و لبریز از احترام بود. نگاهش که پایین افتاد، با دیدن هستی لبخند کم‌رنگی زد و مقابلش روی زانوهایش نشست. دستش را جلو برد:

- سلام پرنسس.

هستی به پایم چسبید و حتی کمی تنش را پشت‌پایم مخفی کرد. در دل لعنتی نثار خودم کردم. این بچه را هم مثل خودم، که از همه‌ی اطرافیانم ترسی در دل داشتیم، بار آورده بودم. نفسی گرفتم و خیره در چشمانش، هم‌زمان با زدن پلک و لبخندی، تشویقش کردم با مرد مقابلش دست بدهد. دست کوچکش را با تردید در دست مرد قرار داد و زیر لب با تردید بیشتری زمزمه کرد:

- سلام عمو.

دل‌م ضعف رفت برای عمو گفتنش و افسون نیز دست‌به‌سینه‌اش کوبید و آرام لب زد:

- الهی قربون عمو گفتنش بشم من.

- می‌تونم اسم شما رو بپرسم پرنسس؟

صدایش آن قدر لبریز از ملایمت و مهربانی بود که شک کردم این مرد همانی باشد که دم‌در با بقیه جدی و خشک سلام و احوال‌پرسی

فصل دوم ♦ ۷۹

می کرد، یا همانی که چند ثانیه پیش با من در حد یک جمله‌ی کوتاه هم کلام شد. دخترکم سرش را پایین و بالا کرد و خیلی آرام جواب داد: - هستی.

هر دو ابروی سیدعماد اندکی بالا رفت و لبخندش کمی بیشتر عمق گرفت.

- اسمتم مثل خودت قشنگه.

دخترکم خندید؛ شیرین و دلنواز و این بار با راحتی بیشتری گفت:

- مرسی عمو.

سپس با مکثی کمتر از دو ثانیه افزود.

- شما هم چشماتون خیلی قشنگه.

چشمانم گرد و مبهوت شد و حیران به طرفش سر چرخاندم. هستی ذاتا دختر بلبل زبانی نبود، به همین خاطر با شنیدن جمله‌ای که به زبان آورد حیرت همه‌ی وجودم را در بر گرفت. صدای خنده و قربان صدقه از گوشه و کنار به گوش می‌رسید.

سیدعماد مردانه و در گلو خندید و با ملایمت تشکر کرد. رفتار و طرز برخوردش با بچه‌ها و خاتون بسیار متفاوت تر از رفتاری بود که با بقیه داشت. چشمانش در برخورد با آن‌ها به طرز عجیبی نرم و مهربان می‌شد. لحظاتی بعد حسام بالاخره شمع عدد بیست و سه را فوت کرد، اما قبل از فوت کردن، درحالی که نور شمع‌ها روی صورتش سایه انداخته بود، چشمکی به نوه‌ی تازه‌ازراه‌رسیده‌ی خاتون، سیدعماد محتشم، زد و زیرلب زمزمه کرد:

- خیلی حال دادی سید.

و احتمالاً منظورش سر رسیدن زود هنگام تنها پسردایی‌اش، درست در روز تولدش، بود.

نوبت به باز کردن کادوها که رسید، افسون با اشتیاق جلو رفت و این کار را بر عهده گرفت. از همان ابتدا چنان با آب‌وتاب شروع به خواندن شعر معروف؛ «باز شود، دیده شود.» کرد و باز کردن اولین کادو را کش

۸۰ ♦ تب تند پیراهنت

داد که صدای حسام درآمد.

- جون به لبم کردی بچه، باز کن می‌خوام بینم چیز به درد بخوری گیرم اومده یا نه.

افسون چشم گرد کرد.

- چقدر تو پررویی بشر، عوض تشکرته؟

خاتون خندان و مثل همیشه خوش‌رو از نوهی تخسش دفاع کرد.

- بچه‌م راست می‌گه دیگه، دلش آب شد عزیز جان، یه کم دست

بجنبون.

حسام، خرسند از دفاع مادر بزرگش، دو انگشتش را به صورت مورب کنار پیشانی گذاشت و بعد به همان حالت سمت خاتون گرفت و لب گشود.

- به‌والله که من همیشه به نقل‌ونباتی که از دهنتم می‌باره ارادت

ویژه‌ای دارم، اصلاً به‌خاطر همین که س-ال-اری، ب-زرگی.

دو کلمه‌ی آخر را چنان غلیظ و کش‌دار گفت که صدای خنده‌ی جمع

را به‌دنبال داشت. ماه‌نساخانم نگاه چپ‌چپی نثار پسرش کرد و گفت:

- یه جو شرم و حیا تو وجود تو پیدا نمی‌شه، نه؟

او، اما بی‌خیال خندید و با گذاشتن بوسه‌ای کف دستش آن را در هوا

برای مادرش پرتاب کرد.

- خاکتم سلطان.

سر پایین انداختم و خندیدم، و به صدای خنده‌هایی که از سر

شیطنت‌های حسام از گوشه‌وکنار خانه می‌آمد با تمام جانم گوش سپردم.

باورش سخت بود، این پسر همین چند لحظه پیش، با فوت کردن

شمع‌های روی کیک، وارد بیست‌وچهارسالگی‌اش شده باشد. کودک

درونش آن قدر سرخوش و سرزنده بود که دلم سوخت برای خودم. خودم

که سه سال کمتر از حسام سن داشتم و کودکی‌هایم چنان دور به‌نظر

می‌رسیدند انگار که هیچ‌وقت نبودند. درست مثل کسی که لبه‌ی سنگی

پشت‌بام ساختمان سی‌طبقه‌ای ایستاده و آدم‌های زیر پایش شبیه یک

نقطه دیده می‌شدند.

افسون دست جلو برد و کادوی مرا برداشت. بعد از این که اعلام کرد از طرف من و هستی است، یک طرف نخ کنافی‌ای که دور کاغذ کاهی پاپیون زده بودم کشید.

ماه‌نساخانم لبخند پرمهری به رویم زد.

- ماشاءالله، بزخم به تخته از هر انگشتت هزارتا هنر می‌باره محیاجان، از صبح که دیدمت همه‌ی کاراتو با ذوق و سلیقه انجام دادی، خدا واسه دخترت نگهت داره.

لبخند خجولانه و بی‌رمقی به لبم آمد. هیچ‌وقت در مرکز توجه یک جمع قرارگرفتن را دوست نداشتم. جدای از این که معذب می‌شدم، حس بدی هم پیدا می‌کردم.

درحالی که سنگینی چند جفت چشم را روی خودم حس می‌کردم به آرامی لب زدم:

- شما به من لطف دارید، مرسی از محبت‌تون.

با لبخند نرم و لحن آرام‌تری ادامه دادم:

- ولی این طوریم که می‌گید نیست.

خاتون گفت:

- هست مادرجان، هست. خوش سلیقه‌گی تو خونته.

نفسم بند آمد از این همه تعریف و معذب در جایم کمی جابه‌جا شدم. حسام هم با نگاهی پر از قدردانی کلکسیون خجالت‌زدگی‌ام را کامل کرد.

- محیاخانم الله‌وکیلی ما رو خیلی شرمنده کردی امروز، به مولا هیچ‌کس تا حالا این قدر به علایق من توجه نکرده، اون از کیک اینم از کادو.

لحن و طرز حرف‌زدنش همه را دوباره به خنده انداخت و باعث شد ماه‌نساخانم تمسخرآمیز بگوید:

- آخ مادرت برات بمیره، تو چقدر بدبخت و مظلومی بی‌چه.

حسام قهقهه زد:

- غلامتم حاج خانم، خدا نکنه.

هدیه‌ی من یک تیشرت به رنگ سبزیشمی بود. افسون در بازار گفته بود حسام هیچ لباسی را به اندازه‌ی تیشرت دوست ندارد و من که چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید تصمیم گرفتم همین را برایش بخرم. همان‌طور که به آرامی می‌خندیدم، جواب دادم:
- باور کنید همه رو افسون بهم تقلب رسوند.

چشمکی به افسون زد.

- ما که در بست مخلص جوجه تیغی خودمونم هستیم، ولی از این به بعد مخلص شما هم هستیم. هر کاری بود تعارف نکن. کافیه لب تر کنی، سه سوته برات حلش می‌کنم.

افسون حرصی گفت:

- جوجه تیغی اون عمه‌ی نداشسته، حیف من که این همه امروز واسه تو وقت گذاشتم.

حسام خندید.

- حرص نخور خوشگله، چروک بشی دیگه هیچکی نمی‌آد بگیرتتا. با جیغی که افسون زد از جا پریدم و صدای شاکی ماهرخ خانم بلند شد.

- خدا بگم چی کارت نکنه دختر، تمام گوشت تنم ریخت.

خاتون خندید و گفت:

- مادر بذار راحت باشن، مجلس جشن و شادیه، جیغ و داد نباشه که صفا نداره.

سپس رو به حسام اضافه کرد:

- آقا حسام، تو هم ان قدر سربه‌سر دختر من نذار.

حسام دست روی چشم گذاشت و جواب داد:

- رو چشمم خاتون، شما ج - وون بخواه.

دل‌م هوایی شد از این همه مهر و صمیمیت جاری میان این خانواده.

فصل دوم ♦ ۸۳

بهانه‌گیری می‌کرد و به تب‌وتاب افتاده بود. حق داشت. مامان و بابا و حامد را می‌خواست و این خواستن هرگز به وصال ختم نمی‌شد.

برای تقسیم کیک و ژله به کمک گلی‌جان و افسون شتافتیم. هستی همراه آما و باران و بنیامین کنار آقامهدی، شوهر گلرخ، نشسته بودند و او هم در کشیدن نقاشی بچه‌ها را همراهی می‌کرد. دخترکم کنار این خانواده حال خوبی داشت. غریبی نمی‌کرد و همین باعث شده بود در کنار بهانه‌ها و بی‌قراری‌های قلبم برای خانواده‌ی نداشته‌مان و هم‌چنین دل‌آشوبه همیشگی‌ام، که حالا اندکی رنگ باخته بود، آرامش همچون باریکه آب خنکی در تنم راه بگیرد.

پس از گذاشتن یک تکه ژله در پیش‌دستی گلی‌جان یک برش کیک کنارش گذاشت و در همان حال نیم‌نگاهی سمتم انداخت.

- عزیز دلم بی‌زحمت یه تیکه دیگه تو این پیش‌دستی می‌ذاری؟
سیدعماد ژله‌ی انار خیلی دوست داره.

با لبخند سری تکان دادم و برشی بزرگ‌تر توی بشقاب گذاشتم. حسام افسون را صدا زد. افسون بیرون رفت. گلرخ‌جان سینی شربت‌ها را بلند کرد و من ناچاراً سینی کیک و ژله را برداشتم. شرمنده لب زد:

- زحمتت می‌شه عزیز دلم، الان مهدی رو صدا می‌کنم.

همراه با لبخند آرامی، سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- زحمتی نیست، بریم؟

لبخندش کش آمد.

- بریم عزیز دلم.

همین‌که وارد هال شدیم، سیدعماد که در حال صحبت با امیرحسین بود حرفش را قطع کرد و به طرف‌مان قدم برداشت. گلرخ‌جان با دیدنش، که نزدیک ما نمی‌شد، ایستاد و من هم به تبعیت از او جلوتر نرفتم. همین‌که به ما رسید، دستش را برای گرفتن سینی جلو آورد. نگاه جدی و سختش جایی حوالی صورتم را نشانه گرفته بود و از نگاه‌کردن به چشمانم امتناع می‌کرد.

- شما بفرمایید بشینید خانم، من پذیرایی می‌کنم.

سینی را کمی عقب کشیدم.

- نیازی نیست، می‌برم خودم.

صدایم آن قدر آهسته بود که خودم هم به سختی آن را می‌شنیدم.

مرد مقابلم چنان سخت و جدی به نظر می‌رسید که ناخودآگاه آدم را وادار می‌کرد در برخورد با او محتاط‌تر عمل کند. نیم‌نگاهی به گلرخ انداخت، که معنی آن را نفهمیدم و بعد افسون را که کنار حسام نشسته و کارت‌بازی می‌کرد صدا زد.

- افسون خانم چند لحظه می‌آی لطفا؟

افسون «چشم» با احترامی گفت و خودش را کنار ما رساند. عمیق و

جدی نگاهش کرد و با تحکم گفت:

- از کی تا حالا رسم این خونه عوض شده و مهمون خودش بلند

می‌شه واسه پذیرایی؟

گلرخ جان با لحن مسالمت‌آمیزی لب باز کرد.

- سیدجان، محیا جان خودش...

- اجازه بده شما، نکنه ماهرخ رسم مهمون‌داری رو یادت نداده

دختر عمه؟

کلمه‌ها در دهان گلرخ جان ماسید و افسون آرام لب زد:

- ببخشید پسر دایی.

دل‌م گرفت برای بغض و لرز نشسته در صدایش و گره میان ابروهایم

افتاد. یک سینی چرخاندن که این‌همه قیل‌و‌قال نداشت. افسون با

شرمندگی نگاه دوخت به من و دستش را برای گرفتنش دراز کرد.

- ببخشید محیا جونم... بده به من...

نیم‌قدم به عقب برداشتم و نگاهم قرص و محکم توی نگاه گریزان

مرد قفل شد.

- از روز اولی که طبقه‌ی بالا رو اجازه کردم خاتون گفتن مدیونم اگه

فکر کنم تو این خونه مهمونم. شخصیت منم هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده

مدیون و بدهکار کسی بمونم، حتی خاتون.

سپس با «اجازه» ای زیرلب زمزمه کردم و با قدم‌های بلندی از کنارش گذشتم. به مهتاب و ماهرخ‌خانم که رسیدم، با لبخند مقابل‌شان خم شدم.

- بفرمایید.

اما مهتاب آن قدر بی‌حواس بود که مجبور شدم اسمش را صدا کنم. وقتی باز هم به خودش نیامد، ماهرخ‌خانم با آرنج ضربه‌ی آرامی به پهلویش زد و زیرلب هشدارآمیز گفت:

- مهتاب‌جان، مامان، دست‌شون خسته شد.

ماهرخ‌خانم رفتار جدی و خشکی داشت. نمی‌دانم شخصیتش به‌طور کل این‌طور بود یا فقط در برخورد با من این‌چنین رفتار می‌کرد. مهتاب «بیخشیدی» گفت و بشقابی برداشت، ولی قبل از این که صاف بایستم، به سینی اشاره‌ای کرد و نجواکنان لب زد:

- اممم... این مال سیدعماده؟

اشاره‌اش به محتوای تنها پیش‌دستی‌ای بود که دو تکه ژله داشت. از رگه‌های حسرت و بغضی که در چشم‌ها و صدایش نشسته بود متعجب شدم. ماهرخ‌خانم در دم، با عتاب و کشیده، نامش را صدا زد:

- مهتاب!

وقتی لبانم تکان خورد تمام سعی‌ام را برای پنهان کردن تعجب صدایم به کار بستم.

- بله مهتاب‌جان، گلی‌خانم گفتن...

ماهرخ‌خانم کف دستش را بالا آورد. کلمات در دهانم خشکید.

- نیازی به توضیح نیست دخترجان، بیشتر از این بقیه رو منتظر نذار.

لب زیرینم را به دندان گرفتم. لحنش پر از تحقیر بود، یا من حساس شده بودم؟

نفسی گرفتم و بی‌آن که چیز دیگری بگویم با چند قدم کوتاه پشت‌سر امیرحسین که دست‌به‌سینه شانه به چارچوب در حال تکیه داده و با

سیدعماد مشغول گفت‌وگو بود توقف کردم. با حس حضور من هردو نگاه‌شان را از حیاط گرفتند و به سمتم برگشتند. امیرحسین با احترام تشکری کرد و هردو بشقاب باقی‌مانده در سینی را برداشت.

- ممنونم محیاخانم، خیلی لطف کردید.

لبخند محوی زدم.

- نوش جان.

بشقابی که متعلق به سیدعماد بود را بدون پرسیدن سؤالی با خنده به طرفش گرفت.

- بفرما سید، از هموناست که دوست داری.

سیدعماد با لبخندی کم‌رنگ دستی به تهریش و سبیل مرتبش کشید و بی‌حرف آن را گرفت. در همان حال نیم‌نگاه کوتاهی نثارم کرد.

- ممنون خانم، زحمت کشیدین.

رنگ چشم‌هایش یک قهوه‌ای خالص بود. نه آن قدر پررنگ که به سیاهی بزند و نه آن قدر کم‌رنگ که رنگ عسل باشد. چیزی مابین این دو و شاید اگر کمی بیشتر می‌توانستم آن‌ها را نگاه کنم به دخترکم، که آن‌طور بی‌هوا به قشنگی چشم‌های این مرد اعتراف کرده بود، حق می‌دادم.

در جوابش «خواهش می‌کنم» آرامی نجوا کردم و پس از برگرداندن سینی به آشپزخانه کنار افسون و حسام نشستیم. افسون توی خودش بود و حسام سعی داشت با شوخی و خنده حالش را کمی بهتر کند. دستش را گرفتم. نگاهش تاب خورد و نشست توی چشمانم. لبخند ملایمی به صورتش پاشیدم و به کارت‌های مقابل‌شان اشاره کردم.

- اینا چی‌ان؟

حسام جوابم را داد:

- آوردم اگه حال داشته باشید بازی کنیم، از بین کارتا یه دونه بیرون می‌کشیم و نوبت هرکی که رسید باید عکس رو کارت و حدس بزنه.

- منظورت بیست سؤالیه؟

بشکنی توی هوا زد.
- ایول! همینه.
افسون بی حوصله شانه بالا انداخت.
- من که حوصله ندارم.
دستش را فشردم.
- اگه به خاطر حرفای پسر داییت ناراحتی باید بگم ایشون ظاهراً همه چیز و زیادی سخت می گیرن.
چشمکی به صورت نمکین و در هم رفته اش زدم.
- ولی ما که قرار نیست مثل ایشون باشیم، هوم؟
لبش آویزان شد و شانه هایش افتاد.
- دوست ندارم سید عماد از دستم ناراحت بشه.
صدای پوزخند ارشیا، که جفت حسام نشسته بود، در دم بلند شد.
- نکشی خودت و افسون خانم، حالا یه بارم پسر دایی والامقامت، خان خانان خاندان محتشم، از دستت شاکی باشه به جایی بر نمی خوره.
طعنه و تمسخر از صدایش می بارید و کلمات را چنان کشیده ادا می کرد که انگار می خواست تمام حرصی که نمی دانستم از چیست بر سر آن کلمات بیچاره آوار کند.
نگاه حسام سرزنش آمیز چرخ خورد روی صورتش و با تحکم و جدیتی که از او بعید بود، گفت:
- مؤدب باش ارشیا، حواسه ت هست سید عماد و افسون هردو ازت بزرگ ترن؟
پوف بلندی از میان لب های ارشیا خارج شد.
- بابا بس کنید دیگه، گندش و درآوردین با این کوچیک تر بزرگ تر کردناتون. درضمن من مثل شما نیستم که برای هر کاری اول به این فکر کنم مورد پسند عماد خان واقع می شه یا نه، عماد خان باهانش موافقه یا نیست، عماد خان اله بله جیمبله.
ابرو هایش را با تمسخر بالا فرستاد و دست هایش را به حالت سؤالی

تاب داد.

- چرا؟

با انگشت اشاره چندبار وسط سینه‌اش کوبید.

- چون من خودم بابا دارم، نیازی به یه آقابالاسر دیگه ندارم.

در تمام مدتی که حرف می‌زد افسون مدام رنگ‌به‌رنگ می‌شد و نگاه آشفته و خجولش چرخ می‌خورد بین من و حسام. لب‌هایش چندبار تکان خورد، اما انگار چیز سنگینی راه گلوش را بسته بود و کلمات نای کنارزدن آن را نداشتند. چیزی شبیه به خجالت، شرمندگی و من آن قدر متعجب بودم از نوع حرف‌زدن ارشیا که ترجیح دادم خودم را به نشنیدن بزنم.

حسام با نگاه پرخشم و غضبی سر جلو برد و در گوشش چیزی پیچ زد که باعث شد «آه» بلندی از میان لب‌هایش بیرون بیورد و با حرص از ما دور شود.

حسام، خیره به مسیر رفتنش، سری با تأسف تکان داد و طولی نکشید که دوباره شد همان پسر شوخ و سرحالی که در این چند ساعت دیده بودم. رو به جمع صدا بلند کرد، که هرکسی حال و حوصله‌ی بازی کردن دارد به جمع ما بپیوندد. به جز ماهرخ‌خانم و همسرش آقاهادی بقیه تقریباً استقبال کردند. افسون هم که بیشتر از قبل در خود فرورفته بود، تنها به‌خاطر اصرارهای من، قبول کرد که در بازی شرکت کند.

خاتون اولین نفری بود که به سمت‌مان آمد و کنارم نشست. بی‌اختیار بوسه‌ی نرمی به گونه‌اش زدم. این زن ماه بود. در همان لحظه سنگینی آن نگاه قهوه‌ای را روی خودم حس کردم، ولی وقتی سرچرخاندم مشغول صحبت با آقایونس و امیرحسین دیدمش. لب به‌هم فشردم. بی‌شک حسم اشتباه می‌کرد.

حسام خودش را از روی تن من و افسون، برای رسیدن به مادر بزرگش، جلو کشید و با لحن شوخ و پرشیطنتی، خیلی آرام، زمزمه کرد:

- خاتون خداوکیلی اگه سیدعماد امشب نمی‌اومد بازم همین‌قدر خوش‌حال و خندون می‌اومدی باهامون بازی کنی؟
خاتون خنده‌ی ریز و شیرینی کرد و با دست او را به عقب راند.
- برو اون‌ور بچه، یه‌وقت خدایی نکرده با این قد و هیکل می‌افتی رو دخترام له‌شون می‌کنی، ان‌قدرم سربه‌سر من پیرزن نذار.
بازوهای حسام در آستین کوتاه و تنگ تیشرتش پهن و عضلانی به‌نظر می‌رسیدند. قدوقامت به نسبت بلندی هم داشت، ولی نه به‌اندازه‌ی پسردهایی تازه‌ازسفربرگشته‌اش. از لحاظ شکل و ظاهر بی‌نهایت به برادرش شبیه بود، با این تفاوت که او از امیرحسین سبزه‌تر بود. همان لحظه با حرفی که با شیطنت به خاتون زد، درجا سرخ شدم و هم‌زمان خنده‌ام هم گرفت. چون از صدا و لحنش ذره‌ای حس بد نگرفتم.

خاتون ضربه‌ای به شانه‌اش زد و خندان گفت:

- جای این بی‌حیایا بیا برو اونور خرس گنده!

ولی حسام ذره‌ای عقب نرفت. چشمکی به من و افسون زد و لپ سرخ‌وسفید خاتون را کشید.

- این خرس گنده چاکر نوکر هرسه‌تونه، اصلا از قدیم گفتن هرچی بیشتر دختر خوشگل و ترگل‌ورگل دوروبرت باشه جایگاه و مقام و منزلت بالاتری پیش دوستان و آشنایان پیدا می‌کنی.

لحنش تماما شبیه مردهای هیز و چشم‌دریده بود و با این‌که کاملا مشخص بود همه‌ی این‌ها از سر شیطنت و نمایشی است، ولی باز هم خودم را عقب کشیدم که تنم به تنش برخورد نکند. این حرف‌ها، حرف‌هایی که زیادی عریان بودند، نه تنها گوش‌ها بلکه همه‌ی وجودم را به هول‌وولا می‌انداختند. روزها و خاطراتی را به یادم می‌آوردند که تنها یادگاری‌شان زخم‌های عمیق نشسته بر روح و روانم بود. زخم‌هایی که هنوز هم سر باز بودند.

خاتون، با دیدن حرکت من، او را محکم‌تر به عقب راند.

- برو کنار، دخترم ترسید.

با خنده‌ی بلندی دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و عقب رفت. افسون هم، همان‌طور که می‌خندید، گفت:

- قول می‌دم تا چند روز دیگه به حرفا و کارای به دور از آدمیتش عادت می‌کنی.

و من چشمم دور نماند از نگاه جامانده‌ی حسام روی چال گونه‌اش. حق داشت، خنده‌های سرمست و رهای این دختر، با چاشنی آن چال عمیق، خیره‌کننده بود.

- به روح آقام شمام مثل آبجی نداشتم می‌مونی محیا خانووم.

چنان این جمله را بامزه و با لحن داش‌مشتی به زبان آورد که این‌بار واقعی و از ته‌دل خندیدم. احساس می‌کردم همه‌ی حرف‌هایش و این‌که طوری رفتار می‌کرد انگار نه‌انگار اولین‌بار بود مرا می‌دید به‌خاطر این بود که حس معذب‌بودن در جمع‌شان را از وجودم دور کند و جای آن راحتی و صمیمیت بکارد.

در همان حین، دخترکم به طرفم آمد و خودش را در بغلم جا داد. سرش را بوسیدم و کنار گوشش پیچ زدم:

- خسته شدی مامانم؟ می‌خوای بریم بالا بخوابیم؟

نگاهش را بالا کشید و سرش را به چپ و راست جنباند. عسل چشمانش همیشه و در همه حال جانم را شیرین می‌کرد.

- نه ماما، بازم بمونیم.

پلک زدم و او دوباره سرش را روی سینه‌ام گذاشت. با سررسیدن گلی‌جان، به همراه یک کاسه‌ی بزرگ پفک، بازی شروع شد. ارشیا اوایل بازی کمی مقاومت کرد، اما با اصرار گلی و بقیه بالاخره سد مقاومتش شکسته شد و به جمع‌مان پیوست. آن‌قدر خندیده بودم که فکم درد گرفته بود. همدیگر را نسبتاً می‌شناختند و بدترین‌ها را برای هم انتخاب می‌کردند، ولی از آنجایی که از من شناخت زیادی نداشتند به پیشنهاد افسون گل یاس را برایم انتخاب کردند. چند روز پیش ازم

فصل دوم ♦ ۹۱

پرسیده بود چرا همیشه بوی یاس می‌دهم و من جواب داده بودم بوی روغن موهایم است، که هر سال مادام در روز تولدم چند شیشه با دست‌های خودش به‌عنوان هدیه برایم درست می‌کرد و من عاشق این هدیه‌ی بی‌نظیر و خوش‌عطر و بویش بودم.

با سیدعماد نتوانستند زیاد شوخی کنند و هیچ‌جوره کوتاه نیامد برای شرکت در بازی. کنار خاتون نشسته و بازی ما را از نظر می‌گذراند. هستی و سه دوست دیگرش هم، که اوایل بازی خسته به‌نظر می‌رسیدند، به وجد آمده و سرحال شده بودند. صدای خنده‌خانه را پر کرده بود و این حال را خوب و دل‌م را گرم می‌کرد. تنها کسانی که صدای خنده‌شان به گوش نمی‌رسید و هرازگاهی فقط لبخندی کم‌رنگ روی لب‌شان می‌آمد و خیلی زود هم محو می‌شد، سیدعماد و مهتاب بودند. اواسط بازی آقایونس هم که کنار مهتاب نشسته بود، کم‌کم مثل او در خود فرورفت و در آخر هم طاقت نیاورد و با «بیخشید»ی از بازی کنار کشید و به حیاط رفت.

سیدعماد و امیرحسین هم با چهره‌هایی گرفته پشت‌سرش راهی شدند، اما لحظه‌ی آخر پیش از این که از چارچوب در بیرون بروند سیدعماد توقف کرد و به آرامی چیزی به امیرحسین گفت. امیرحسین سری به نشانه‌ی موافقت برایش تکان داد و بیرون رفت، و او با تأخیر به طرف‌مان برگشت. دستی به صورتش کشید. کلافگی از سرتاپایش می‌بارید.

با رفتن آقایونس جو کمی متشنج شده بود و آن سرخوشی و نشاط لحظاتی پیش در چهره‌ی اهالی خانه دیده نمی‌شد. لرزش دستان مهتاب را، که سعی در پنهان کردنش داشت، از همان فاصله هم می‌توانستم ببینم. حاج‌هادی بلند شد و کنار سیدعماد ایستاد. گره میان ابروهایش افتاده بود، اما با لحن سرشار از احترامی او را مخاطب قرار داد.

- ما دیگه رفع زحمت کنیم سیدجان، دیروخته.

- رحمتید حاجی، هنوز که سرشبه.

خستگی در صدای سیدعماد بیداد می‌کرد. حاج‌هادی شانه‌اش را فشرد.

- نه سیدجان، شما هم خسته‌ی راهی، باید استراحت کنی.

سپس به همسرش اشاره کرد.

- حاج‌خانم جمع‌وجور کن که دیگه کم‌کم بریم.

موج سنگینی در خانه راه افتاده بود و همه سعی داشتند از پیش‌روی و ویرانی حاصل از آن جلوگیری کنند. با اشاره‌ی آقاهادی نه تنها ماهرخ‌خانم بلکه بقیه هم از جا برخاستند و با بدرقه‌ی خاتون و نوه‌ی بزرگش راهی شدند. مهتاب همراه آقایونس، که دیگر به داخل خانه برنگشت و از همان حیاط خداحافظی کرد، اول از همه رفتند. گلرخ و افسون هم بی‌نهایت دماغ بودند و رفتن‌شان با یک خداحافظی بی‌جان و بوسه‌ای بی‌جان‌تر روی گونه‌ام همراه بود.

هستی دستش را دور عروسک پارچه‌ای و موطلایی‌اش حلقه کرد. آن قدر خسته و خواب‌آلود بود که اصلاً حاضر نمی‌شد از بغلم پایین بیاید. سنگینی‌اش اذیتم می‌کرد. روزبه‌روز داشت بزرگ‌تر می‌شد و آغوش من برای در بر گرفتنش کوچک‌تر.

کمی میان دستانم جابه‌جایش کردم و بعد از این که خاتون را بوسیدم، به‌طرف پله‌ها قدم برداشتم. با صدای بسته‌شدن در حیاط سر چرخاندم. سیدعماد بدون آن که متوجه من و هستی باشد چند لحظه سرش را به در تکیه داد و چشمانش را بست و نفسش را رو به آسمان محکم بیرون فرستاد. از آنجایی که دوست نداشتم متوجه حضورم شود، به‌سرعت نگاه گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم.

وقتی خیالم از خواباندن هستی راحت شد، یک لیوان چای آماده و پنجره‌ی حال را باز کردم و لبه‌ی آن نشستم. خنکی هوا صورتم را نوازش کرد و لبخندی بر لبم نشانده. همان‌طور که جرعه‌ای از چای خوش‌عطرم می‌نوشیدم نگاهم خیره ماند به نوه‌ی بزرگ خاتون که بر لب حوض فیروزه‌ای‌رنگ وسط حیاط نشسته بود. کمی به جلو خم شده

فصل دوم ♦ ۹۳

و قفل دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود. چهره‌ی در همش را از همین فاصله هم می‌توانستم ببینم. ناخوادآگاه مکالمه‌اش با گلی‌جان را به یاد آوردم. دم رفتن، گلی‌جان دستش را گرفت و به دور از همه کمی آن‌ورتر از در آشپزخانه کشاندش. کف دستش را روی ته‌ریشش گذاشت و خیره به صورتش نجوا کرد:

«جون گلرخ نشینی امشب و به فکرکردن و خودخوری بگذرونیا. باشه عزیز دلم؟»

پشت این نگرانی پررنگ و از ته‌دل به‌راحتی می‌توانستم عشق و دوست‌داشتن عمیقش را نسبت به تنها برادرزاده‌اش حس کنم. سیدعماد دستش را به نرمی گرفت و آن را از روی صورتش پایین آورد.

«خسته‌تر از این حرفام گلرخ، الان تنها چیزی که می‌خوام یک‌کم استراحته.»

خنده‌ای غمگین بر لب‌های گلی‌جان نشست.
«با این که نگفتی باشه و خیالم و راحت نکردی، ولی مثل همیشه به حرفت اعتماد می‌کنم.»

مکث کوتاهی کرد و با چشمانی سرشار از نگرانی ادامه داد:
«بعد از رفتن ما فقط بگیر بخواب، به هیچی فکر نکن.»
سیدعماد که با لبخند محوی سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد، خیالش راحت شد و بعد از خداحافظی کوتاهی به‌طرف آشپزخانه آمد. و من به‌سرعت از میان چارچوب در قدمی به جلو برداشتم و همان لحظه با او، که لبخند بی‌جانی بر لب داشت، چشم‌درچشم شدم. ماه‌نساخانم قصد داشت پیش از رفتن کمی آشپزخانه را سروسامان بدهد و من با اصرار زیاد به کمکش شتافتم. وقتی هم داشتم برای جمع‌کردن بشقاب‌های میوه‌خوری کثیف باقی‌مانده به حال می‌رفتم با دیدن آن دو میان ماندن و رفتن مردد شدم و در آخر هم تا پایان مکالمه‌شان در همان نقطه خشکم زد.

سیدعماد گفته بود خسته است و می‌خواهد استراحت کند، اما انگار بیشتر از جسمش، روحش خسته بود که این‌گونه به حیاط پناه آورده و خواب به چشمانش نمی‌آمد.

لحظه‌ای چهره‌ی به‌غم‌نشسته و پر بغض مهتاب مقابل چشمانم نقش بست. چیزی توی سرم می‌چرخید و هر لحظه بیشتر رنگ می‌گرفت. چیزی شبیه به این که مهتاب و سیدعماد محتشم گذشته‌ای مشترک با هم داشته‌اند. با یادآوری حال به‌هم ریخته آقایونس نفسم لحظه‌ای بند آمد. یعنی او هم خبر داشت؟

سرم را به‌شدت به چپ و راست جنباندم. امکان نداشت. مگر می‌شد یک مرد با این موضوع کنار بیاید؟ ولی خوب، آن‌طور پریشان شدن و در آخر پناه‌بردن به حیاط پس از دیدن غم و ناراحتی انکارناپذیر همسرش توجیه دیگری نداشت. بازدمم از این فکر کمی به‌سختی بیرون آمد.

سیدعماد با کلافگی چنگی به موهایش زد و با قراردادن کف دست‌هایش لب حوض به آسمان خیره شد. او هم حسی به دخترعمه‌اش در دل داشت؟ اگر این چنین بود پس چرا حالا به‌جای او آقایونس شوهر مهتاب بود؟!

و در این گیرودار نگاه پرنفرت و کینه‌ی ارشیا به سیدعماد لحظه‌ای از خاطر پاک نمی‌شد. سرم سنگین شده بود از این همه فکروخیالی که به آن هجوم آورده بودند.

نفسم را با کلافگی بیرون دادم. چشمانم را به‌هم فشردم. محکم و کمی طولانی. بهتر بود پیش‌پیش و ندانسته سناریوسازی نکنم. من جواب هیچ‌کدام از سؤال‌هایم را نمی‌دانستم و نیازی به دانستن‌شان هم در خود احساس نمی‌کردم. پس بی‌آن که نگاه دیگری به مرد خسته و در همی که به آسمان شب زل زده بود بی‌اندازم، لیوان خالی شده‌ام را به آشپزخانه بردم و بعد از شستن دهانم کنار هستی به خواب رفتم.

لبخند سرخی به تصویر خودم درون آینه زدم و شروع به بافتن موهایم کردم. صبح پنجشنبه بود و مثل همیشه امروز تمام وقتم به هستی اختصاص داشت. باران نم‌نم می‌بارید. عطر خاک خیس خورده از میان پنجره‌های باز خانه، همراه با بوی کیک که درون فر در حال پخت بود، در خانه پیچیده و حس خوبی به جانم می‌ریخت.

سرخ‌کم‌رنگی که به لب‌هایم زده بودم با سرخی پیراهن بلندم هم‌خوانی داشت. پایبونی به همان رنگ پایین بافت موهایم، که یک‌وری روی شانهم انداخته بودم، بستم و با ذوق کم‌رنگ و دخترانه‌ای که پس از مدت‌ها به دلم راه یافته بود، چرخ‌زد و گل‌های کرم‌رنگ پیراهنم در هوا پرواز کردند.

نفس عمیقی کشیدم. امروز را می‌خواستم کمی زندگی کنم. بی‌دلهره، بی‌نگرانی و فکر به آینده. پس لبخند پهنی در آینه به خودم هدیه دادم و به آشپزخانه رفتم.

هستی جلوی فر، درحالی که دست روی زانوهایش گذاشته و خم شده بود، با چشم‌های درشت و درخشانش به کیک نگاه می‌کرد. با حس حضورم برگشت و اشاره‌ای کرد.

– ماما هنوز آماده نشده؟

و بعد زبان روی لبش کشید. خنده‌ام گرفت. کاملاً معلوم بود دهانش آب افتاده است. در این بیست دقیقه‌ای که کیک را درون فر قرار دادم پنجمین باری بود که این سؤال را می‌پرسید.

– یه کم دیگه صبر کنی آماده می‌شه قربونت برم.

پنج دقیقه‌ی بعد، از فر بیرون آوردمش. کمی که سرد شد، سس شکلات را رویش ریختم و با آلبالوهایی که فریز کرده بودم تزیینش کردم. سپس سه‌تکه‌ی بزرگ را در ظرفی قرار دادم و پس از انداختن شال کرم‌روی سر، همراه هستی، روانه‌ی طبقه‌ی پایین شدیم.

منظره‌ای که پیش چشمانم نقش بست روحم را جلا می‌داد. روی

آجرها، درخت‌ها، گل‌ها و خلاصه هرچه در حیاط بود قطرات باران نشسته و من با چند نفس عمیق، رایحه‌ی دلنوازی که در هوا پیچیده بود را به ریه‌هایم کشیدم.

دو لنگه‌ی چوبی در حال، مثل بیشتر وقت‌ها، باز بود. همان‌طور که از پله‌های ایوان بالا می‌رفتیم خاتون سینی‌به‌دست میان درگاه در ظاهر شد. با دیدن مان لبخند گرمی روی صورتش نقش بست. صبح به‌خیر سرحالی نثارش کردم و هستی به طرفش دوید.

- خاتون، ماما کیک خوش‌مزه پخته.

دستانش را به دو طرف باز کرد. کلمات، ذوق‌زده و کش‌دار، از دهانش بیرون آمدند.

- این‌همه آلبالو و کاکائو داره.

هر دو به خنده افتادیم و خاتون با همان صورت خندان گفت:

- به‌به! دست مامان قشنگت درد نکنه عزیزجان، این کیک خوردن داره‌ها.

در همان حین، خم شد و سینی را روی قالیچه‌ای که در ایوان پهن کرده بود گذاشت. سپس رو به من اضافه کرد:

- خوب شد اومدین مادر، همین پیش پاتون می‌خواستم تلفن بزنم بیاید پایین تو این هوا دور هم یه استکان چای بخوریم.

در سینی مسی‌اش یک قوری چینی قدیمی با طرح گل‌های ریز و چهار استکان چیده بود. همان لحظه سیدعماد با سری پایین و کتی که روی دستش انداخته بود از خانه بیرون آمد. عطر ملایم و خنکش از همان فاصله بینی‌ام را پر کرد.

- سلام خانم، روزتون به‌خیر.

آرام جواب دادم:

- سلام آقاسید، روز شما هم به‌خیر.

میان «آقای محتشم» و «آقاسید» گزینه‌ی دوم را انتخاب کردم؛

همان‌طور که خاتون صدایش می‌کرد.

حال هستی را با نرمش و مهربانی قابل‌توجهی پرسید و من با دیدن لبخند خجول و لپ‌های گل‌انداخته‌ی دخترکم ناخودآگاه دلم آرام گرفت از این‌که قرار نبود فرشته‌ی حساس و کوچکم مورد کم‌لطفی هیچ‌یک از اعضای این خانه قرار بگیرد.

- بشینید مادرجان، بشینید که تو این هوا کیک و چای حسابی می‌چسبه.

کمی این‌پا و آن‌پا کردم. معذب بودم، نجواکنان لب زدم:

- مزاحم نمی‌شیم خاتون، فقط اومده بودیم این کیکا رو بدیم و...

با اخم دلنشینی حرفم را قطع کرد.

- دیگه نبینم حرف مزاحمتو پیش بکشی‌ها زمردخانم، که حسابی

کلاه‌مون می‌ره تو هم.

بعد ملایم‌تر ادامه داد:

- شما نور چشم منید عزیزجان، هرکی جز این فکر کنه فکرش خطا

رفته.

سیدعماد که تعلم را دید نیم‌نگاهی به جانبم انداخت و دستش را

به‌طرف قالیچه دراز کرد.

- بفرمایید خانم. شما که مهمون نیستید، پس بهتره این تعارف‌ها رو

بذارید کنار.

ابروهایم نامحسوس بالا پرید. لب به‌هم فشردم و تمام توانم را به کار

بستم تا لبخندم پشت حصار لب‌هایم پنهان بماند. حرفی که در اولین

دیدارمان از مهمان نبودنم در این خانه زده بودم به خودم برگردانده بود.

آن‌قدر جدی و بدون ذره‌ای تمسخر که حتی نمی‌شد تشخیص داد طعنه

می‌زند یا نه.

سری تکان دادم و به آرامی نشستم، ولی هستی هنوز هم کنارم

ایستاده بود. دخترکم در حضور آقاسید معذب بود.

- پرنسس، ماه‌خانم می‌گن خیلی قشنگ شعر می‌خونی.
 خاتون را ماه‌خانم صدا می‌زد! هستی خجولانه زمزمه کرد:
 - بله عمو، خاله‌شیرینم همیشه می‌گه من خیلی قشنگ شعر می‌خونم.
 خاتون استکانش را از لبش فاصله داد و با خنده قربان صدقه‌اش رفت.
 - ای من تصدق این همه شیرین‌زبونیت بشم.
 خنده‌ی سیدعماد هم جان بیشتری گرفته و چین‌های کنار چشمش
 بیشتر شده بودند. در همان حال ابروهایش را بالا داد و دست به‌طرف
 دخترکم گرفت.
 - پس اگه این‌طوره، برای منم بخون ببینم پرنسس.
 هستی نگاه به من دوخت.
 - ماما اجازه می‌دی برای عمو شعر بخونم؟
 با تأیید من دستش میان دست بزرگ سیدعماد گم شد و روی پایش
 نشست و ما در میان صدای قطرات باران و شعر خواندن هستی کیک و
 چای‌مان را خوردیم.
 با پیچیدن صدای دو بوق پشت‌سر هم ماشینی پشت در خانه، خاتون
 نگاهی به سیدعماد انداخت.
 - امیرحسینه؟
 و او سری تکان داد و هم‌زمان با برخاستن کتش را برداشت.
 - مادر کاش می‌گفتی بیاد تو یه چیزی بخوره.
 با نیم‌نگاهی به ساعت مچی فلزی‌اش گفت:
 - نه ماه‌خانم، تا الانم خیلی دیر کرده. یک ساعت دیگه یه جلسه‌ی
 مهم داریم.
 - باشه مادر، پس صبر کن یه تیکه از این کیک رو بذارم تو ظرف
 براش ببر.
 سری جنباند و کتش را پوشید.
 - من ظرف می‌آرم خاتون.

ظرف پلاستیکی درداری از کابینت برداشتم. هنگام عبور از هال برای لحظه‌ای نگاهم به دو تصویر قاب‌گرفته روی طاقچه افتاد. یکی از آن‌ها سیدرضا و قاب کناری‌اش تصویر تنها پسرش محمدعلی بود. شباهت زیاد پدر و پسر خیره‌کننده بود. پدر سیدعماد، محمدعلی، بزرگ‌ترین فرزند آن‌ها قبل از پدرش فوت کرده بود و من این را از زبان افسون شنیده بودم، ولی فقط در همین حد و نه بیشتر.

نگاه گرفتم و بیرون رفتم. آقاسید خم شده بود و خاتون یقه‌اش را مرتب می‌کرد. با دیدن این تصویر حس خوشایندی تمام وجودم را در بر گرفت و رنگی از لبخند به صورتم بخشید. کیک را در ظرف قرار دادم و درش را محکم بستم.

سیدعماد پیشانی مادر بزرگش را بوسید و زمزمه‌وار گفت:
- دیگه این‌طوری آه نکش ماه‌خانم، آه که می‌کشی آسدرضا رو برمی‌گردونه ازم، که ماه‌خاتونش دلش خوش نیست به این خونه و زندگی.

تن صدایش در پایین‌ترین حد ممکن قرار داشت، اما من شنیدم و دلم پر زد برای این‌همه عشقی که بین این مادر بزرگ و نوه در جریان بود. خاتون با صدایی پر از نرمش و مهربانی لب زد:
- خیالت راحت مادر، تا وقتی شماها سالم و سر حال کنارمید دل من به این زندگی خیلی‌ام خوشه.

بعد کیف اداری چرم مشکی‌رنگ را از دم در برداشت و به دستش داد. ظرف را به طرف‌شان گرفتم. سیدعماد آن را گرفت.
- دست شما درد نکنه خانم.

این مرد صلابت خاصی داشت. با آرامش حرف می‌زد، اما لحن و صدایش محکم و پرابهت بود. «خواهش می‌کنم»ی زیرلب زمزمه کردم و او پس از پوشیدن کفش‌هایش و قولی که به هستی برای خرید جایزه بابت شعرهایی که برایش خوانده بود داد، به طرف در گام برداشت.

- آقاسید.

خاتون بود که نوه‌اش را صدا زد و من خجالت‌زده نگاه گرفتم از قدوقامت آن مرد و اگر خاتون صدایش نمی‌زد تا کی قرار بود به چشم‌چرانی‌ام ادامه بدهم؟!

با این فکر، گره‌ی کوچکی میان ابروهایم نشست. برگشت و کیفش را دست‌به‌دست کرد.

- جانم ماه‌خانم؟

- چتر نمی‌بری مادر؟ به بارونای بهاری که نمی‌شه اعتماد کرد، یهو آدمو غافل‌گیر می‌کنن.

لبخند کم‌رنگی زد. لحن صدا و چشم‌هایش آرام بودند وقتی جواب مادر بزرگش را داد:

- رحمت خداست ماه‌خانم، خیس‌مون کنه هم منت سرمون گذاشته.

خاتون با خنده‌ی پرمهری سر تکان داد.

- خدانگهدارت باشه مادر.

او که در را پشت‌سرش بست، خاتون رو به من با صدای دور‌گه‌شده‌ای از بغض گفت:

- باباشم وقت ابر و بارون هیچ‌وقت راضی نمی‌شد چتر دنبال خودش بکشونه، می‌گفت مادر آب واسه طهارت و پاکیه، چه بهتر که بارون خدا باشه.

دست دور شانه‌اش حلقه کردم و به خودم فشردم.

- قریون تون بشم من، غصه نخورید.

لبخند لرزانی زد و دست زیر چشمان خیسش کشید.

- خدا نکنه عزیزجان، دست خودم نیست، آتیشی که واسه خاطر درد محمدعلی و پسرش تو دلم روشن شده انگار که هیچ‌وقت قرار نیست خیال خاموشی به کله‌ش بزنه.

من از گذشته‌ی سیدعماد و پدرش هیچ نمی‌دانستم. گذشته‌ای که

فصل دوم ♦ ۱۰۱

علی‌رغم این که سال‌ها از آن می‌گذشت هنوز هم درد به جان خاتون می‌ریخت، اما با همه‌ی بی‌خبری‌ام، آتش شعله‌گرفته‌ی توی دلش را از اعماق وجودم درک می‌کردم. چون از یک جایی به بعد درد چنان به تک‌تک سلول‌های تنم رسوخ کرد و جانم را سوزاند که هیچ‌جوره نمی‌توانستم از آن خلاصی یابم.

نفس عمیقی کشیدم و رو به آسمان سر بلند کردم. باران چند لحظه‌ای می‌شد که بند آمده بود. با چکیدن دوباره‌ی قطره‌ای زیر پلکم، لبخند روی لبانم شکوفه زد. امروز حال دل آسمان خوب بود. با کشیده‌شدن سرانگشت خاتون روی صورت‌م نگاه پایین آوردم. با لبخند مهربانی قطره‌ی باران را از روی صورت‌م پاک کرد و درحالی که لحنش متفاوت از لحظات قبل بود نجوا کرد:

- الهی تک‌تک این دونه‌های بارون آمینی باشن برای آرزوهات زمردجان.

نفسم لحظه‌ای بند آمد. هیچ‌کس تا به حال این قدر زیبا و دلنشین برایم دعا نکرده بود. آرامش سرتاسر تنم را فراگرفت. نفس خاتون حق بود. شکوفه از لابه‌لای کلماتش می‌بارید و به زمین نرسیده گل می‌داد. به همین خاطر دلم قرص بود به اجابت و گل‌دادن دعایی که نثارم کرد. لبخندم وسعت بیشتری گرفت و به چشمانم راه یافت. من دلم روشن بود به رسیدن روزی که دردها از جان‌مان رخت ببندند و رهسپار جهنم شوند.

گوشه‌ای از باغ بزرگ خانه‌ی همایون صدر، پشت میز چوبی و گردی در انتظار آیلین، در حال خواندن صفحات کتابی که می‌خواستم ترجمه‌اش کنم نشسته بودم، ولی تمرکز کافی نداشتم. هرچه به هستی اصرار می‌کردم همراهم بیاید قبول نمی‌کرد. دوست داشت کنار خاتون بماند و خاتون هم به شدت از آن استقبال می‌کرد. هرچند که در این

۱۰۲ ♦ تب تند پیراهنت

مدت به طرز عجیبی مهر این خانواده به دلم نشسته و اعتماد نسبتاً زیادی به آن‌ها پیدا کرده بودم، ولی باز هم نگران بودم. نشستن طولانی مدت روی صندلی باعث شده بود احساس خستگی و کوفتگی به تنم راه یابد، به همین خاطر پاهایم را کمی جابه‌جا کردم و از زیر میز بیرون کشیدم. نور چراغ پایه‌بلند کنار میز کفش‌های پارچه‌ای مشکی‌رنگم را روشن کرد. هاله‌ای از خاک روی هردو نشسته بود. خم شدم و با دستمالی که از کیفم بیرون آوردم شروع به پاک کردن‌شان کردم. قدیمی بودند و هر چقدر هم تمیزشان می‌کردم فایده‌ای نداشت. خاک و کهنگی به جان‌شان رخنه کرده بود و بی‌شک خرید یک کفش جدید جزو آخرین برنامه‌هایم بود. داشتم در ذهنم با هزینه‌هایی که باید آخر ماه پراخت می‌کردم کلنجار می‌رفتم که در برقی حیاط باز و ماشین شاسی‌بلند آقای صدر وارد حیاط شد و مستقیم به طرف پارکینگ حرکت کرد.

بعد از لحظاتی قدم‌زنان از پارکینگ خارج شد و نرسیده به در ورودی خانه نگاهش روی من نشست. بی‌تعلل و با لبخندی که به لبش آمده بود راهش را کج کرد و به طرفم قدم برداشت. سلام کردم.

- سلام بانو. اینجا چرا؟ تشریف بیارید داخل.

پیش از این که کلمه‌ای به زبان بیاورم، آیلین از راه رسید؛ با یک سینی و دو لیوان بلند شیشه‌ای.

- من از محیا چون خواستم امروز کلاس و توی باغ برگزار کنیم باباهما.

لب گزیدم تا خنده‌ای را که می‌رفت روی لب‌هایم جا خوش کند مخفی کنم.

- بارها خواهش کردم این طور صدام نکنی دخترم.

آیلین خندید. از ته دل و واقعی نبودنش توی چشم می‌زد.

- معذرت می‌خوام باباهما.

ثانیه‌ای مکث کرد و فوراً جمله‌اش را تصحیح نمود:

- باباهمایون.

سپس بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- ترک عادت که به این آسونیا نیست.

سپس با لبخند کم‌رنگی سینی را وسط میز گذاشت و یکی از لیوان‌ها را مقابل من قرار داد.

- بفرمایید محیاجون، امیدوارم از مزه‌ش خوش‌تون بیاد.

- زحمت کشیدی عزیز دلم.

- طعم معجونای اطلسی بی‌نظیرن محیابانو، امیدوارم از خوردنش لذت

ببرید.

مחיابانو! ترکیب خوشایندی بود، ولی گمان نمی‌کردم رابطه‌ی بین من و پدر زبان‌آموزم آن‌قدر رنگ گرفته باشد که او این چنین صمیمانه خطابم کند. دیدارهای ما حتی به تعداد انگشت‌های دست هم نمی‌رسید. با این حال لحن مؤدبانه‌اش اعتراضم را در نطفه خفه کرد. با لبخند، تنها سری تکان دادم و او بعد از خداحافظی مفصلی ما را تنها گذاشت تا به ادامه‌ی کلاس‌مان برسیم. نشستیم و آیلین را صدا زدیم تا هرچه سریع‌تر درس را شروع کنیم، ولی نگاه او خیره به مسیر دور شدن پدرش بود و صدایم را نشنید. دست روی بازویش گذاشتم و به آرامی فشردم.

- آیلین جان.

با تأخیر سر چرخاند. انگار که صدایم دیرتر از آنچه که باید به گوشش رسید.

- حواست کجاست عزیزم؟

هوای چشم‌هایش دیگر مثل لحظات قبل گرم و آفتابی نبود؛ سرد بود و بی‌روح. از این تغییر ناگهانی حیرت برم داشت.

- آیلین جان چی شد یه‌هو؟ حالت خوب نیست؟

پلک زد و نگاه به میز دوخت.

۱۰۴ ♦ تب تند پیراهنت

- امروز رفتیم دفتر وکیل بابا، گفت تقریباً همه‌ی مدارکم برای رفتن اوکی شده به جز یکی دوتا مورد.
لب‌هایم را به طرفین کش دادم و دستم را به انگشت‌های سفیدش رساندم.

- خب، این که خیلی خوبه.

نگاهم کرد. خدای من! مردمک‌هایش می‌لرزیدند، درست مثل یک دریای مواج. لبخندم خشکید.

- تو خوش حال نشدی؟

- بابا خیلی خوش حال شد، کیوان، وکیل مون و بغل کرد و حتی بهش مشتلقم داد.

بغض و غم عمیقی که در صدایش جاری بود قلبم را در هم فشرد و در عین حال ابروهایم کمی در هم رفت. او به رفتن راضی نبود؟! دوباره مصرانه پرسیدم:

- تو خوش حال نشدی؟

لبش به یک طرف کج شد، ولی نگاهش همچنان خیره به میز بود.

- بابا خیلی دوندگی کرد. دو ساله داره به این در و اون در می‌زنه تا من هرچه زودتر برم پیش خاله‌م زندگی کنم.

- خاله‌خانمت لندن زندگی می‌کنن؟

سر به تأیید تکان داد. انگشت‌هایش را به آرامی فشردم و سؤالی که در سرم مدام خاموش و روشن می‌شد را پرسیدم:

- آیلین تو اصلاً دوست داری بری لندن؟ پیش خاله‌ت؟

با شنیدن سؤالم آبی مواج نگاهش را با تأخیر در نگاهم قفل کرد و همین که پلک زد سد نگاهش شکست و چشم‌هایش بارید؛ آرام و دلگیر.

- هیچ‌وقت! دوست داشتن من نه برای بابا، نه برای خاله مهم نبوده.

لب به هم فشرد و رو به آسمان پلک زد. می‌خواست باران چشم‌هایش هرچه زودتر بند بیاید. می‌دانستم غرور نوجوانی‌اش اجازه نمی‌داد مقابل

فصل دوم ♦ ۱۰۵

من این چنین بیارد. می دانستم چون خودم هم یک زمانی جان می دادم تا جلوی بابا، جلوی مامان و حامد بغض نترکانم. آیلین از غرورش بود که بغض قورت می داد و من حتی ذره ای غرور برایم مهم نبود. من می ترسیدم!

نگاه سرگشته و مستأصلش وقتی دوباره در نگاهم قفل شد، دلم لرزید. تن جلو کشیدم، هردو دستم را دور شانه هایم حلقه کردم و زمزمه وار و بغض دار لب زدم؛ «عزیزم.»
بوسه ای روی موهایم نشاندم و پلک هایم بی اختیار روی هم افتاد. این دختر در هم شکسته، محیای ترسیده و حیران چهارده ساله را در خاطرم زنده می کرد. آن روزها من بیش از هر چیزی از افتادن می ترسیدم، افتادن از چشم های مامان، بابا و حامد.

با تنه ای که بهم خورد، به سرعت دستم را بند دیوار کنار راه پله کردم.
- ای وای خانم ببخشید، همه ش تقصیر این مهلای دیوونه ست.
دوتا از زبان آموزهای بازیگوشم بودند. لبخندی به روی شان پاشیدم.
- مشکلی نیست عزیزم، ولی مراقب باشید، راه پله جای موش و گربه بازی نیست.

با دیدن بچه ها که مثل همیشه دور میز فهیمه جان جمع شده و مشغول بگوبخند بودند سعی کردم افکارم را پس بزنم و پیدا کردن راه چاره برای آیلین را به بعد موکول کنم. کیفم را روی دوشم جابه جا کردم و به طرف شان قدم برداشتم.
- خانم هدایت.

با شنیدن صدای افخم از پشت سرم ایستادم. پلک هایم را به سختی روی هم فشردم و با تأخیر به طرفش برگشتم. با نگاه منتظر و پرخواهشی به طبقه ی بالا، که اتاق استراحت مربی ها بود، اشاره کرد.
- چند لحظه تشریف می آرید؟ لطفا.

بی حرف راهی پله‌ها شدم. از کنارش گذشتم و او پشت سرم راه افتاد. دو سال پیش، وقتی فقط نوزده سال داشتم و درگیر بزرگ کردن هستی سه‌ساله بودم و در انجام این کار کاملاً احساس عجز و ناتوانی می‌کردم تنها دو ساعت در آموزشگاه کلاس داشتم و در تمام آن دو ساعت دلم برای دخترکم، که به مادام می‌سپردمش، بی‌قراری می‌کرد. آن روزها از همه‌ی مردها فراری بودم و بی‌توجهی خرج نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه افخم می‌کردم. به‌شدت هم گوشه‌گیر و اجتماع‌گریز بودم و لباس‌هایی سرتاسر سیاه و ساده تن می‌زدم. دست خودم نبود، روحم چنان خشکیده بود که پژمردگی‌اش به جان و تنم هم رسیده بود. از توی چشم بودن بیش از هر چیزی بیزار بودم. حس می‌کردم با این‌طور لباس پوشیدن و رفتار کردن نگاه‌ها را فراری می‌دهم، اما بعدها فهمیدم همین‌ها توجه افخم را به من جلب کرده بود. شش ماه از حضورم در آموزشگاه می‌گذشت که دل تنها و نوزده‌ساله‌ام کم‌کم به نگاه‌های نرم و لبریز از علاقه‌اش خو گرفت. با این حال همچنان خودم را به آن راه می‌زدم. با وجود هستی هیچ‌امیدی به شکل‌گیری این رابطه نداشتم. کم‌کم توجه‌هایش عیان‌تر شد و از نگاه فراتر رفت و گاهی، وقت استراحت با دو استکان چای و دو عدد بیسکویت سراغم می‌آمد و همان‌طور که چای و بیسکویت می‌خوردیم از کلاس‌ها و شیطنت‌های شاگردانش تعریف می‌کرد. با این حال حصار سنگی‌ای که دور خودم کشیده بودم آن‌قدر سفت و سخت بود که به او اجازه نمی‌داد حتی به اسم صدایم کند.

با رسیدن به اتاق استراحت از فکر آن روزها خارج شدم. در میانه‌ی اتاق برگشتم و با دیدن او در حال بستن در، ابروهایم به‌سرعت در هم گره خورد.

- فکر نمی‌کنم نیازی به بستن در باشه.

هنوز هم از تنهاماندن با یک مرد در مکان بسته نفس کم می‌آوردم و ترس تمام تنم را فلج می‌کرد. سر چرخاند به طرفم.

- من فقط فکر کردم شاید دوست نداشته باشید حرفامون رو کسی بشنوه.

- حرفامون؟! من حرفی ندارم آقای افخم.

نفسش را کلافه بیرون داد و جلو آمد.

- دلیل این دوری کردنا و رفتارای تندى که خرجم می کنی چیه؟ فکر نمی کنم درخواست ازدواج کار اشتباهی باشه.

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و با تأکید گفتم:

- نه نیست، اما درخواست ازدواج شما به من کار به شدت اشتباهیه.

سری به نشانه‌ی گیجی تکان داد.

- نمی فهمم، آخه چرا؟!

این بار دیگر نتوانستم ساکت بمانم و حرفی که همچون قلوه سنگی راه گلویم را بسته بود بیرون پرت کردم.

- به نظرم این سؤال رو از مادر بزرگوارتون بپرسید که جواب بهتر و مفصل تری براتون داشته باشن.

سپس بی درنگ از اتاق خارج شدم و او را با آن نگاه گنگ و گیج پشت سرم جا گذاشتم.

و دوباره در فکر روزهایی که به نظرم خیلی دور می آمدند غرق شدم. بعد از این که رابطه مان کمی رنگ و بوی صمیمی تری گرفت کم کم مسیر حرف هایش از شاگردها و کلاس ها به سمت وسوی ازدواج کشیده شد، اما من هر بار راه فراری پیدا می کردم و از او دور تر می شدم. ناراحت بودم و دلخور. طاها افخم برای من به وقت استراحت های آموزشگاه و همراهی اش در خوردن استکانی چای و یک عدد بیسکویت ختم می شد و نه بیشتر از آن. هر چند که او می توانست آرزوی هر دختری باشد؛ حتی من! اما این را هم خوب می دانستم که او از خانواده‌ی سرشناسی است و من تنها مانده با یک بچه جایی کنارش ندارم. تا این که یک روز جلویم را گرفت و رک و پوست کنده درخواست ازدواجش را مطرح کرد. بی فکر و وقت کُشی جواب رد دادم. با رد کردنش دلم کمی بنای ناسازگاری

گذاشت با رد کردنش، اما او از وجود هستی خبر نداشت و نمی‌خواستیم بعد از باخبر شدن به خاطر دخترکم مرا پس بزند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم با وجود جواب ردی که دادم پای مادرش را به این ماجرا باز کند، اما این کار را کرد و در یکی از روزهای گرم تابستان، درحالی که پله‌های ورودی آموزشگاه را با خستگی و به کندی طی می‌کردم، سروکله‌ی مادرش پیدا شد. با شنیدن نامم توسط زنی از پشت سر مجبور شدم پله‌های بالا رفته را برگردم.

«مخیاخانم؟»

زن مسن و بی‌نهایت شیکی بود. شال حریرش را از دو طرف رها کرده و ماتتوی نه چندان بلند و خوش‌رنگش حسابی توی چشم بود. با لبخند دوستانه‌ای جلو رفتم. گمان می‌کردم مادر یکی از زبان‌آموزهایم باشد.

«خودم هستم، جانم؟»

نگاه سرتاپایی به لباس‌های ساده و تیره‌ام انداخت. از شدت تحقیر نگاهش پوست تنم مورمور شد.

«طاها افخمو که می‌شناسی دخترجون؟»

لب‌هایم به گفتن «بله» باز شد، اما او اجازه نداد و صدایم را خفه کرد. «معلومه که می‌شناسی، این چه سؤال مسخره‌ایه که می‌پرسم، وقتی پسر ساده‌دل من صبح تا شب تو خونه از کمالات و جملات تو تعریف می‌کنه و راه‌به‌راه عزوجز می‌کنه پیام خواستگاریت، مگه می‌شه نشناسیش.»

لب‌های بازمانده‌ام را بستم و زن با مکث کوتاهی نزدیک‌تر شد و دوباره با سرگرفتن حرف‌های تند و تیزش شروع به تاختن کرد. «ولی من مثل پسر نیستم که گول دوتا ناز و عشوه و قیافه‌ی خوشگلتو بخورم، تو این مدت به حد کافی درموردت پرس‌وجو کردم، یه زن بی‌کس‌وکار با یه بچه‌ی سه‌چهار ساله که هیچ احدی نمی‌دونه پدرش کیه و از زیر کدوم بته به عمل اومده.»

فصل دوم ♦ ۱۰۹

پوزخند صدا داری زد. حرص و عصبانیت از تمام وجناتش می‌بارید. «واقعا چطور فکر کردی با این پیشینه‌ی گل و بلبلت صلاحیت عروس خانوادگی افخم شدن و داری؟ لیاقت امثال تو، که کارشون به دام انداختن پسرای پولدار و زودباوری مثل پسر منه پاک کردن خاک زیر پای عروس‌مونه.»

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و تهدیدوار تکان داد. صدایش کمی بالاتر رفته و توجه چند عابر را به خود جلب کرده بود.

«حالا هم به نفع خودته پسر من و بیشتر از این دنبال خودت نکشونی و بدون الم‌شنگه و کولی‌بازی پاتو از زندگیش بکشی بیرون، وگرنه بار بعدی یه جوری آبروتو می‌برم که دیگه نه اینجا نه هیچ‌جای دیگه نتونی سربلند کنی زنیکه‌ی بی‌اصل و نسب.»

حرف‌هایش که تمام شد، نگاه مستقیم و خالی از احترامش را یک‌بار دیگر روی من گرداند و با پوزخند عمیق‌تری چرخید و از من نفس بریده با قدم‌های بلندی دور شد.

صدای همه‌مه‌ای که از دوروبر در گوش‌هایم می‌پیچید لرز بدی به جانم انداخته بود. دل برگشتن و چشم‌توی‌چشم شدن با زبان‌آموزهایی که احتمالا دم‌ورودی آموزشگاه نظاره‌گر ماجرا بودند را نداشتم. سنگینی حرف‌های زن هر لحظه روی سینه‌ام بیشتر می‌شد و نفس کشیدن را برایش سخت‌تر می‌کرد. نه من، نه دخترکم بی‌اصل و نسب نبودیم، ما فقط تنها مانده بودیم. نه به دلخواه خودمان، از سر بی‌معرفتی روزگار. بغضی که به گلویم چنگ می‌زد بیچاره‌ام کرده بود. دستی به گلویم کشیدم بلکه حس خفگی‌ام کمتر شود. قضاوت شده بودم، مثل همیشه!

درست از وقتی که مجبور شدم هستی را یک‌تنه بزرگ کنم بارها و بارها قضاوت شدم و هربار جانم به لبم رسید و خفقان گرفتم. من برای شنیدن این حرف‌ها و قضاوت‌ها، برای تک‌وتنها زندگی را به دوش کشیدن، برای بزرگ کردن هستی هنوز خیلی کم‌جان و ناتوان بودم. بابا و مامان که تنهایی گذاشتند، صاحب‌خانه جوابم کرد و به کمک مادام در

محلّه‌ای پایین‌تر از محلّه‌ی خودمان، برای چندماه، زیرزمین خانه‌ای را که گرداگرد حیاطش اتاق‌های زیادی داشت و در هر اتاق یک خانواده ساکن بودند اجاره کردم. شاید سخت‌ترین روزهایم را در آن خانه، که چشمان دریده‌ی مردهایش یک لحظه هم رهایم نمی‌کرد، گذراندم. در وانفسای آن روزها، درحالی‌که برای بزرگ‌کردن هستی از رفت‌ووروب خانه‌ی مردم گرفته تا کیلوکیلو شیرینی‌پختن در قنادی مادام را به جان می‌خریدم، زنی پیدا شد و حرف‌های بی‌رحمانه‌اش را همچون سنگ‌های نوک‌تیز و برنده‌ای به طرفم پرتاب کرد و روحم را خراش داد. نمی‌دانم درست چند لحظه جلوی آموزشگاه، پشت به زبان‌آموزها، خشکم زد و خیره به مسیر رفتن مادر افخم ماندم، اما در همان لحظات تکه‌های ویران‌شده‌ام را از روی زمین برداشتم، بند زدم و با لبخندی که به لبم بخیه کردم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، به طرف بچه‌ها چرخیدم و خود بندزده‌ام را به کلاس رساندم. آن روز خیلی چیزها فهمیدم و یاد گرفتم، مهم‌ترینش این بود که تنهایی مجبورت می‌کند در هربار شکستن، زمین‌خوردن و زخمی‌شدن دست خودت را بگیری و بلند شوی، سر زانوهایت را بتکانی، زخم‌هایت را مرهم بگذاری و آخر از همه خودت را محکم بغل کنی. آن‌قدر محکم که زیر فشار دست‌هایت دیگر از تنهایی نترسی و تنها زندگی‌کردن را یاد بگیری.

فصل سوم

با لبخندی که به لبم سنجاق شده بود، کاسه‌ی بزرگ را از کنار مادام، که مشغول شکستن گردو بود، برداشتم. شکر و وانیل و تخم‌مرغ را یکی‌یکی در ظرف ریختم. سیما نزدیکم شد و دست‌به‌سینه کمرش را به کابینت کنارم تکیه داد. از لحظه‌ای که آخرین مکالمه‌ی بین خودم و افخم را برایش تعریف کردم اخم‌هایش در هم رفته و باز نشده بود.

روزی که مادر افخم جلوی آموزشگاه مرا مورد اصابت حرف‌هایش قرار داد و من بعد از اتمام کلاس به هر جان‌کندی خودم را به قنادی رساندم، سیما اولین کسی بود که متوجه چهره‌ی زرد و نزار و روح در هم شکسته‌ام شد.

- یعنی بعد از این همه مدت مادرش هیچی درمورد تو بهش نگفته؟
اون که به‌قول خودش سیر تا پیاز زندگیت و درآورده بود.
همان‌طور که مشغول هم‌زدن مواد بودم، با نیم‌نگاهی به سمتش شانه بالا دادم.

- حتما نگفته دیگه. افخم هیچی از زندگی من نمی‌دونه، اون اگه از وجود هستی باخبر بود بالاخره این چندباری که سعی کرده سر حرف و باز کنه یه اشاره‌ای بهش می‌کرد.
خم شد. آرنجش را روی کابینت گذاشت و چانه‌اش را به دستش تکیه داد. هم‌زمان صدای «هه» غلیظش به گوشم رسید.

- مادری دلش واسه تو نسوخته، می ترسه پسر همه چی تمومش حتی وقتی از هستی باخبر می شه بازم بخوادت، اون موقع دیگه کلاش پس معرکه ست.

لبخندی به صورت قشنگش، که هنگام صحبت از افخم و مادرش لبریز از بیزاری می شد، پاشیدم. همیشه می گفت هیچ وقت نمی تواند حال آن روزم را فراموش کند و اگر اجازه می دادم می رفت دم خانه شان و به قول خودش، آن زن بی چاک دهن را جوری می شست، می چلانده و پهن می کرد روی بند تا خشک شود و دیگر نتواند زبانش را به چنین اراجیفی بچرخاند.

با یادآوری حرفش مثل همیشه خنده ام گرفت و همان لحظه گوشی در جیب پیشبندم و بیره رفت. قوطی پودر کاکائو را کنار گذاشتم و گوشی را از جیب جلوی پیشبندم درآوردم. شماره ی آیلین روی صفحه افتاده بود. چشم های غمگین و ناراضی اش در آخرین جلسه ای که با هم داشتیم مقابل دیدگانم نقش بست. رابطه مان کم کم داشت از رابطه ی معلم و شاگردی فراتر می رفت. در این مدت گاهی شبها هم تماس می گرفت و از اتفاقات روزانه اش برایم حرف می زد. تماس را برقرار کردم.

- جانم؟

با شنیدن صدای هق هق گریه اش از گوشی گره ی ریزی میان ابروهایم نشست و با نگرانی لب زدم:

- گریه می کنی آیلین؟ چی شده عزیزم؟

از میان هق هقش، کلمات سخت به گوشم می رسید و اصلا نمی توانستم به درستی بفهمم چه می گوید. قلبم با بی قراری به تپش افتاد.

- آیلین جان، عزیز دلم، من واقعا متوجه نمی شم چی می گی، اول به من بگو الان دقیقا کجایی؟

- خونه م... محیا جون.

- خیلی خب جون دلم، حالا سعی کن چندتا نفس عمیق بکشی و بعد به من دقیق و واضح بگی چی شده؟
صدای نفس‌های لرزان و عمیقش را از پشت گوشی می‌شنیدم.
- آهان! آفرین عزیزم.
- محیا جون من خواب مامان رو دیدم... خیلی تنها و ناراحت بود، حقم داره... امروز سالگردشه ولی هیچ‌کس یادش نبود، حتی بابا!
آهی از سر بیچارگی دختر پشت خط که شباهت عجیبی به خودم داشت، کشیدم.
- متاسفم آیلین جان، بابت مادرت خیلی متاسفم، کاش زودتر به من می‌گفتی.
آیلین چیزی نگفت، صدای نفس‌های بغض‌آلودش از پشت گوشی هم شنیده می‌شد. پرسیدم:
- عزیزم کسی پیشت نیست؟
- نه هیچ‌کس. اطلسی هم رفته خونه‌ی دخترش. من خیلی تنهاام
محیا جون.

- آروم باش عزیزم، این‌طور نیست، من الان خودم و می‌رسونم.
پس از این‌که کمی دیگتر حرف زدیم، تماس را قطع کردم و پیشبند را درآوردم. هم‌زمان که مانتوام را تن می‌کردم برای مادام جریان را تعریف کردم.
در راه می‌خواستم با آقای صدر تماس بگیرم، اما تصمیم گرفتم اول آیلین را ببینم و پدرش را فعلا نگران نکنم.
جلوی در خانه‌شان که رسیدم فوراً دستم را روی دکمه‌ی زنگ گذاشتم. در که باز شد، با قدم‌های بلندی مسیر حیاط تا خانه را طی کردم و وارد شدم. آیلین کنار در چمباتمه زده بود. مقابلش روی زانوهایم نشستم و اسمش را زمزمه کردم. سرش را بالا آورد و همین‌که نگاه خیسش قفل شد توی چشمانم بغضش ترکید. بی‌معطلی دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش. توی چشمانش

تنهایی و بی‌پناهی بیداد می‌کرد و مرا یاد اولین روزهای بی‌کسی‌ام می‌انداخت. سر به سینه‌ام چسباند و به جلوی لباسم چنگ زد. صدایم لرزید وقتی کنار گوشش زمزمه کردم:

- بسه عزیزم، گریه نکن. دیگه تنها نیستی، من پیشتم.

کمی که آرام گرفت، بازویش را گرفتم و بلندش کردم. روی کاناپه‌ی سالن که نشاندمش به سمت آشپزخانه رفتم. رنگش آنقدر پریده بود که ترجیح دادم اول یک چیز شیرین برایش دست و پا کنم. کمی بعد با یک لیوان شربت و یک بشقاب شیرینی که در یخچال پیدا کرده بودم به سمتش رفتم. لیوان را به دستش دادم و کنارش نشستم.

- دوست داری بری پیش مامانت؟

نگاهی به ساعت انداختم. هشت شب بود. سوال بی‌جایی پرسیده بودم. هرچند که آیلین هم سری به نشانه مخالفت سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- نه محیاجون، باید همراه بابا برم که مامان بفهمه فراموشش نکردیم.

حال آیلین خوب نبود، نمی‌توانستم تنهایش بگذارم. فکر این که پدرش، سالگرد مادرش را فراموش کرده حال بدش را تشدید کرده بود و حتی حاضر نبود با او تلفنی صحبت کند.

پس از این که سه‌چهار بار شماره‌ی اطلسی را گرفتم بالاخره گوشی را برداشت. صدایش مضطرب و غمگین بود. عذرخواهی کرد از این که تا حالا به خانه برنگشته است. زن بیچاره دختر باردارش دردش گرفته بوده و حالا بعد از گذشت دو ساعت هنوز هیچ خبری از اتاق عمل به آن‌ها نداده بودند.

دل‌م برایش سوخت و خواستم نگران آیلین نباشد و گفتم خودم با پدرش تماس می‌گیرم و او را در جریان می‌گذارم. تماس را که قطع کردم تازه به خودم آمدم و فهمیدم بابت دلسوزی‌ام چه آشی برای خودم پخته‌ام.

بالاخره تصمیمم را گرفتم و به آقای صدر تلفن زدم. از اطلسی برایش گفتم و از شرایط و حال آیلین. خواستم اجازه بدهد امشب آیلین را به خانه‌ی خودم ببرم. تردید داشت. حق می‌دادم. بالاخره مدت زیادی از آشنایی‌مان نمی‌گذشت و اگر من جای او بودم و هستی جای آیلین، هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دادم، اما امشب چاره‌ای نداشتم. به همین دلیل بیشتر اصرار کردم. گفتم اگر آشنا و فامیلی دارند دخترش را به آنجا می‌برم، اما گفت آیلین با کسی جور نیست و هرگز حاضر نمی‌شود تنها به خانه‌ی فامیل برود. درنهایت، بعد از صحبت کوتاهی با آیلین، قرار بر این شد که امشب را در خانه‌ی من بگذرانند و فردا صبح زود، که او از سفر برگشت، به دنبالش بیاید.

با لبخند گرمی دستش را گرفتم و به‌طرف خانه‌ی خاتون قدم برداشتم. صورتش هنوز رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید. کمی برایش توضیح دادم:

- من و دخترم طبقه‌ی بالا زندگی می‌کنیم، وقتی من نیستم معمولاً پایین می‌مونه تا برگردم.

خیلی ناگهانی و بی‌مقدمه ایستاد و من که یک قدم دیگر برداشته بودم، به عقب کشیده شدم.

- چی شد عزیزم؟ چرا وایسادی؟

حیرت‌زده به چشمانم خیره شد.

- شما ازدواج کردید محیا جون؟ بچه هم دارید؟

صدایش پر از تعجب و شگفتی بود. نفسم را محکم بیرون فرستادم و لبخند کلافه‌ای روی لبم آمد. باید وقتی فکر همراه کردن آیلین با خودم به سرم می‌زد، فکر اینجایش را می‌کردم. هیچ‌وقت دوست نداشتم زبان‌آموزها از زندگی شخصی‌ام سر در بیاورند، حتی اگر آن شخص آیلین باشد که مدتی است رابطه‌مان کمی رنگ صمیمی‌تری به خود گرفته است.

- گفتم که یه دختر دارم، اسمشم هستیه، حالا می‌بینش.

چهره‌اش در هم و گرفته‌تر شد. حالتش مثل کسی بود که خبر ناخوشایندی شنیده باشد. سرش را پایین انداخت و بعد از چند لحظه سکوت، درحالی که گوشه‌ی پایین لباسش را دور انگشت می‌پیچید، با صدای گرفته‌ای نجوا کرد:

- خب... شاید بابای هستی راضی نباشن من امشب پیام خونه‌تون. دستش را کشیدم و دوباره راه افتادیم. در همان حین، خیلی کوتاه لب زدم:

- بابای هستی فوت کرده.

چند ضربه به در زدم و لختی بعد، خاتون با رویی گشاده در را به روی مان باز کرد.

- سلام خاتون.

- سلام زمردجانم، سلام دخترم.

جمله‌ی دوم را خطاب به آیلین، که سرش را پایین انداخته و با حالت معذبی با انگشتانش درگیر بود، گفت. آیلین با نیم‌نگاهی به طرفش «سلام» آرامی زیر لب در جوابش زمزمه کرد.

- خاتون جان لطف می‌کنید به هستی بگید بیاد؟

دستم را با لبخند محوی روی کمر آیلین گذاشتم و حرکت دادم. نگاهم ثانیه‌ای به طرفش چرخید و بعد دوباره روی خاتون نشست.

- آیلین خانم خوشگل من یه کمی خسته‌ست، باید استراحت کنه.

خاتون، درحالی که یک دستش را به قاب در گرفته بود، جواب داد:

- عزیزجان، هستی یه کم بدقلقی می‌کرد، آقاسید بردش بیرون بلکه یه کم قرار بگیره.

لب گزیدم و بی‌صدا و شرمنده خیره به چشم‌هایش لب زدم:

- ببخشید.

برای راحتی خیالم، به آرامی پلک زد. انگار فهمیده بود جلوی مهمانم نمی‌توانم راحت حرف بزنم. سر تکان داد و گفت:

- برید بالا مادر، معلومه خیلی خسته‌اید، برگشتن می‌گم آقاسید

بیاردش بالا.

نرم گونه‌اش را بوسیدم و باز هم دم گوشش، طوری که آیلین نشنود، عذرخواهی کردم. می‌دانستم هستی وقتی بدقلق می‌شود خیلی بهانه‌ی مرا می‌گیرد و کاملاً توانایی عاصی کردن اطرافیانش را دارد. همین که پا به داخل خانه گذاشتیم، در اتاق هستی برای آیلین رختخواب پهن کردم و خواستم کمی استراحت کند و خودم دوباره برگشتم پایین. روی پله‌ی آخر بودم که در حیاط باز شد و سیدعماد، درحالی که هستی سر روی شانهاش گذاشته بود، داخل شد. برای لحظه‌ای با دیدن این صحنه قلبم از جا کنده شد و سقوط آزادی کرد. دخترکم از دوسالگی به این طرف طعم آغوش مردانه و شانهای پهن و پر قدرت را نچشیده بود و این اولین‌ها کمی ترس به دلم می‌انداخت.

با دیدنم جلو آمد. پس از آن صبح بارانی و دلتواز، که در ایوان خانه همراه خاتون کیک و چای خوردیم، دیدارهای مان انگشت‌شمار شد. هر دوی مان بیشتر وقت‌ها یا خانه نبودیم یا ساعت‌های رفت‌وآمدمان مثل هم نبود. شب‌ها هم که برمی‌گشت من و هستی معمولاً طبقه‌ی بالا بودیم و از صدای ماشینش، که پشت در حیاط توی کوچه پارک می‌شد، می‌فهمیدم که آمده است.

و من هر بار بی‌اختیار، بی‌آن که دست خودم باشد از پشت پنجره، قدم‌های محکم و بلندش را در فاصله‌ی در حیاط تا ایوان؛ یعنی تا زمانی که از دیدم خارج شود، رصد می‌کردم و عمیقاً از درک این کارم عاجز بودم، ولی برخلاف او، این مدت افسون و حسام در هر فرصتی، حتی شده نیمه‌شب‌ها به خانها می‌آمدند و ساعات خوشی را با هم سپری می‌کردیم. گاهی حتی امیرحسین و مهتاب هم به جمع‌مان اضافه می‌شدند.

مقابلم که رسید، خیلی کوتاه، نگاه در چهره‌اش چرخاندم. دو خط اخم روی پیشانی‌اش صلابت چهره‌اش را دو چندان کرده بود. لب‌هایم به «سلام» کوتاهی تکان خورد. بی‌نگاه به صورتم جوابم را داد:

- سلام خانم.

این چشم‌های نافذ و بی‌انعطاف چرا به چشم دخترکم این‌همه زیبا آمده بودند که در این مدت بارها از آن‌ها تعریف کرده بود؟

گردنم را برای دیدن صورتش کمی کج کردم و سر جلو بردم، ولی با دیدن چشم‌های بسته و خواب‌رفته‌اش شرمندگی‌ام شدت بیشتری گرفت و برای لحظه‌ای پلک‌هایم روی هم افتاد. در کنار این حس شرمندگی متعجب هم شده بودم. هستی در آغوش کسی جز من آرام نمی‌گرفت و... حالا بدون ذره‌ای بی‌قراری سر روی شانه‌ی این مرد گذاشته بود.

- من واقعا متأسفم، اصلا قرار نبود این‌همه دیر بشه، برای یکی از زبان‌آموزهام مشکلی پیش اومد و مجبور شدم کنارش بمونم.

در جواب همه‌ی حرف‌هایم کوتاه، ولی جدی و پرتحکم، گفت:
- هستی ازتون دلخوره.

قلبم بی‌تاب شد و گوشه‌ای کز کرد از دلخوری دخترکم. حق می‌دادم به هستی کوچکم. این روزها بیشتر از هر وقت دیگری مرا کم داشت. بی‌وقفه در شیرینی‌فروشی و آموزشگاه کار می‌کردم و شب‌ها خسته برمی‌گشتم، ولی حاضر بودم قسم بخورم که این دویدن‌ها و این در و آن در زدن‌ها همه‌و همه برای رفاه و راحتی خودش بود. دلم نمی‌خواست حسرت چیزی را در زندگی بخورد.

البته باید اعتراف می‌کردم قلبم بیشتر از این که هستی از دلخوری‌اش با یک غریبه حرف زده بود تب کرد. تا قبل از این مکنونات قلبی‌اش را با هیچ‌کس دیگری، جز خود من، در میان نمی‌گذاشت و حالا باورش برابیم سخت بود که دخترکم با سیدعماد محتشم، مردی که خیلی هم از آشنایی‌مان با او نمی‌گذشت درددل کرده باشد. نفس لرزانم را به آرامی بیرون فرستادم.

- حق داره، این مدت یه کم درگیر بودم و کمتر با هم وقت گذروندیم، فکر می‌کنم دلخوریشم به همین خاطر باشه، به‌هرحال ممنون که باهام در میون گذاشتید.

دست جلو بردم و خواستم دخترکم را بگیرم، اما او کمی عقب کشید و دستم در هوا معلق ماند. کلافه نفسی گرفتم و فکر کردم شاید منتظر عذرخواهی مفصل تری است.

- معذرت می‌خوام به خاطر امشب. حتما خیلی بی‌قراری کرده که ناچار شدید بپریدش بیرون، مطمئن باشید این اتفاق دیگه تکرار نمی‌شه. نگاه کوتاهی به صورتم انداخت.

- بفرمایید چطور قراره دیگه تکرار نشه؟

بی‌هوا دست‌هایم مشت شد و نبض شقیقه‌ام کوبید. نکند هستی مزاحمش بود و خاتون این‌همه اصرار برای ماندنش می‌کرد؟ همین که خواستم جوابش را بدهم، دوباره به حرف آمد.

- اگه جواب‌تون اینه که از این به بعد هر جا می‌رید با خودتون می‌بریدش باید بگم فکر نمی‌کنم تصمیم درستی باشه، هستی از این که اینجا می‌مونه خوش حال و راضیه.

دستم لرزید و گوشه‌ی پلکم پرید. فقط هستی راضی بود؟! و او نه؟! چشم بستم. این همه سال خودم را به در و دیوار نزده و برای حفظ غرور و عزت‌نفسم نجنبیده بودم که در آخر کسی بیاید و بگوید از وجود دخترکم ناراضی است. حس می‌کردم در تنم آتشی روشن شده که این چنین داشتم از درون می‌سوختم. صدایم اندکی بالا رفت وقتی گفتم: - شما هیچ حقی برای تصمیم‌گیری راجع به دختر من ندارید و مطمئن باشید اون کنار من که مادرشم خیلی راضی‌تر و خوش‌حال‌تره تا کنار بقیه. درضمن، من حتی ذره‌ای از ناراضی‌تی شما خبر نداشتم که حتی اگر یک‌درصدم باخبر بودم یه لحظه هم اجازه نمی‌دادم وقتی نیستم، اینجا و تو این خونه بمونه.

نفس نفس می‌زدم و قلبم تند و پرضرب می‌کوبید. در این دو سالی که در تنهایی غوطه می‌خوردم هیچ‌وقت نه به خودم و نه به هستی اجازه ندادم به کسی وابسته شویم. حتی به مادام و سیما، با همه‌ی مهر و محبت‌شان، ولی در این مدتی که پا به این خانه گذاشته بودیم بی‌اختیار

۱۲۰ ♦ تب تند پیراهنت

دلگرم شدیم به مادرانه‌های خاتون، به دوستی و رفاقت افسون و حسام و صفا و صمیمیت این خانه، اما حالا با این حرف‌ها...
صدای گرفته و محکمش ریسمان افکارم را پاره کرد.

- من گفتم ناراضی‌ام؟

ابروهایش در هم بود و چشم‌هایش منتظر حرفی از جانب من. جواب که ندادم دوباره پرسید:

- من گفتم ناراضی‌ام خانم؟ من گفتم هستی از کنار ما بودن خوش‌حال‌تره تا کنار شما؟

نگفته بود و من خیلی وقت‌ها وقتی عصبانیت به جانم می‌افتاد داغ می‌کردم و از درک درست حرف‌هایی که توی سرم می‌چرخید عاجز می‌شدم. نگفته بود و وقتی حرف دختر پنج‌ساله‌ام به میان می‌آمد روح و روانم به هم می‌ریخت. با اخم عمیقی که به پیشانی‌اش افتاده بود، ادامه داد:

- شما عادت دارید ان‌قدر سریع در برابر حرفای دیگران جبهه بگیرید و هرطور دل‌تون می‌خواد نتیجه‌گیری کنید؟

چشم‌هایم قفل قهوه‌ای عجیب نگاهش شده بود، اما طولی نکشید که او نگاه گرفت و با لحنی متفاوت از چند لحظه‌ی پیش گفت:

- ماه‌خاتون از این که هستی کنارش خیلی خوش‌حاله، بعد از مدت‌ها تو این خونه‌ی درندشت از تنهایی دراومده، هستی شده دلخوشی این روزاش و پایه‌پاش داره بچگی می‌کنه.

نیم‌قدم جلوتر آمد و با تن پایی که گرفتگی صدایش را بیشتر به رخ می‌کشید لب زد:

- دلخوشی ماه من و ازش نگیرید خانم، تلخی من و هم به شیرینی ماه‌خاتون ببخشید.

گوشه‌ی لباسم میان دستم مچاله شد و سعی کردم بهت چشمانم را مخفی کنم. عذرخواهی کرده بود یا گوش‌های من اشتباه شنیده بود؟ صدایش ذره‌ای ملتمس نبود، اتفاقاً بی‌نهایت محکم و جدی بود با

فصل سوم ♦ ۱۲۱

چاشنی ملایمتی اندک، اما به طرز عجیبی آرامش به جانم بخشیده بود. بی آن که منتظر جوابی از جانب من باشد، به طرف خانه ام قدم برداشت. در سکوتی مطلق پشت سرش یکی یکی از پله ها بالا رفتم و جلوی در، بالاخره دخترکم را به آغوشم بخشید. نفس راحتی کشیدم و بوسه ای به موهایش زدم. هستی مال من بود، فقط من! تنها کسی که خدا در این دنیا برایم گذاشته بود.

در را که باز کردم، صدایش به گوشم رسید. کنار پله ها ایستاده و دستش به نرده ها بند بود.

- تو این مدت حتی یه لحظه هم از حضور پرنسس ناراضی نبودم. دخترکم را گاهی پرنسس صدا می زد و چقدر هم هستی فخر می فروخت پیش این و آن با این لقب جدیدش فخر می فروخت. بازدمم را به آرامی بیرون دادم و لب زدم:

- تو این مدت کم خاتون واسه من و هستی شده مادر و هیچ وقت ناراحتیش و طاققت نمی آرم، آدم گرفتن دلخوشی هیچ کسی هم نیستم، شب تون به خیر.

این را گفتم و بعد در را به آرامی پشت سرم بستم و در همان حین صدای شب به خیر آرامش را شنیدم.

هستی را کنار آیلین، که خوابش برده بود، خواباندم و پس از تعویض لباس به آشپزخانه رفتم. رادیوی کوچکم را روشن کردم و دست به کار شدم. بسته ی فریزشده ی ماهی را برای شام از یخچال درآوردم. همان طور که ماهی را مزه دار می کردم، زیر لب با آهنگی که از رادیو پخش می شد همراهی می کردم.

«آهای غمی که مثل یه بختک، رو سینه ی من شده ای
آوار، از گلوی من

دستات و بردار، دستات و بردار از گلوی من»

به اینجای آهنگ که رسید صدایم لرزید. اگر می دانستم روزی دیگر

کنارم نیستند خیلی بیشتر بغلشان می‌کردم و در آغوش‌شان نفس می‌کشیدم. آن قدر که عطرشان را برای این روزها در ریه‌هایم ذخیره کنم.

گلوی دردناک و ملتهبم را فشردم و به سقف چشم دوختم. اشکی در کار نبود. چشمانم بیابانی بی‌آب‌وعلف، پر از خاروخس بود که با هر پلک‌زدن تیزی خارها زخم و سوزشی عمیق به روح و جانم می‌نشاند. نفس کشیدم؛ سنگین و طولانی. یک‌بار، دوبار آن قدر که از درد گلویم کاسته شود. سپس مثل همیشه لب‌هایم را وادار به لبخندی غیرواقعی کردم.

پتو را روی دخترک خواب‌آلودم، که ناچاراً به‌خاطر آیلین از خواب بیدارش کرده بودم، مرتب کردم. وقتی خواب بود آیلین چندین بار پرسید کی بیدار می‌شود. می‌دانستم دوست داشت او را ببیند.

مثل اکثر شب‌ها یک کتاب داستان انتخاب کرد تا برایش بخوانم. با دیدن جلد کتاب لبخندی پر از دلتنگی روی لبم نشست. شازده‌کوچولو بود. او هم مثل من و مامان عاشق این کتاب بود. گاهی شب‌ها یکی دو صفحه برایش می‌خواندم. هرچند که متوجه خیلی از جملاتش نمی‌شد، اما به‌طرز عجیبی دوستش داشت و اصرار داشت برایش بخوانم. کتاب را ورق زدم و در همان حین نگاه پرلبخندی به آن دو که سر روی بالش مشترکی گذاشته بودند انداختم. آیلین که فهمیده بود می‌خواهم بخش‌هایی از شازده‌کوچولو را بخوانم خواسته بود او هم کنار هستی بخوابد و گوش دهد. لبخندی به هر دو زدم و شروع کردم؛ «روباه گفت: آدما خیلی‌وقته چیزی رو کشف نمی‌کنن. اونا هرچی رو احتیاج دارن از مغازه می‌خرن، ولی چون تو مغازه‌ها دوست نمی‌فروشن، اونا همیشه تنهان.»

آخرین جمله را هم خواندم و با نیم‌نگاهی به هستی که خوابیده بود، کتاب را بستم. آیلین در همان حالت درازکش با صدای خفه‌ای گفت:
- روباه راست می‌گه، بابا با پولش همه‌چیزو تونست برای من بخره

جز دوتا چیز.

صدایش پر از بغض و حسرت بود. با ملایمت پرسیدم:

- چی عزیزم؟

به آرامی نشست. پاهایش را بغل کرد و بعد از نفس عمیق و آهمانندی لب زد:

- یه مامان و یه دوست.

پلک زدم، کمی طولانی، همراه با تبسمی غمگین.

- آره عزیزم، روباه درست گفته. بعضی چیزا خریدنی نیستن، حتی با

بالاترین قیمت، ولی من و تو که خیلی وقته دوستیم.

شادمانه خندید.

- هستیم.

سپس به آرامی گفت:

- محیاچون می شه کنارمون بخوابی؟

با لبخند محوی سر تکان دادم و وسطشان دراز کشیدم.

ساعاتی بعد کلافه سر جایم نشستم. خسته بودم، اما خواب از چشم‌هایم فراری شده بود. آیلین خوابش برده بود و آرام‌تر از چند ساعت قبل به‌نظر می‌رسید و همین حس خوبی در رگ‌هایم می‌دواند. برخاستم و پس از انداختن شالی روی سرم در خانه را باز کردم و وارد بالکن شدم. پشت نرده‌های آهنی و فیروزه‌ای ایستادم و سرم را رو به آسمان ابری گرفتم. مامان همیشه می‌گفت؛ «هروقت دلتنگ کسی شدی به آسمون نگاه کن، دل آسمون خیلی بزرگه، اون قدر که می‌تونه درد دلتنگی همه‌ی آدم‌ها رو توی خودش جا بده.»

قطره‌ای باران روی صورتم چکید. لبخند لرزانی زدم. بغض آسمان هم شکست، اما بغض من قرار نبود بشکند. کف دستم را گود کردم و بالا بردم. قطرات باران لحظه‌به‌لحظه بیشتر در گودی دستم جمع می‌شد. آب جمع‌شده را روی زمین ریختم و فکر کردم دل من هم در آن شب سیاه، وقتی از پشت تلفن خبرم کردند که خانواده‌ام توی بیمارستان در حال

دست‌وپنجه نرم کردن با مرگ هستند، درست همین‌طور ریخت. آسمان رعدوبرق زد. کمی در جایم پریدم و بغضم حجم گرفت. آن روزها، آن روزهای دور، رعدوبرق که می‌زد بابا دستش را دور تنم حلقه می‌کرد و می‌گفت؛ «آدم وقتی یکی رو دوست داره باید همه چیزش و دوست داشته باشه، قشنگیا و زشتیاش، غم و شادیاش. تو هم اگه بارون و دوست داری باید رعدوبرقش رو هم دوست داشته باشی، چون نصفه‌ونیمه دوست داشتن تومنی دوزار نمی‌ارزه باباجان.» حالا بابا رفته بود و من هنوز به وقت تنهایی، وقتی آسمان می‌غرید، از جا می‌پریدم و بغض می‌کردم. هنوز یاد نگرفته بودم باران را با رعدوبرقش دوست داشته باشم. خیلی چیزهای دیگری هم وجود داشت که بلد نبودم و فرصت نشد که بابا یادم بدهد، و چه تلخی بی‌نهایتی به جانم می‌ریخت فکر به این که هیچ‌وقت دیگر هم فرصتش پیش نمی‌آمد.

دست‌هایم را دور تنم حلقه کردم و خودم را بغل کردم. بی‌اختیار خندیدم. حس خوبی داشت. آرامش عجیبی درون رگ‌وپیی‌ام می‌دواند. در همان حین نگاهم لحظه‌ای به پایین کشیده شد و با دیدن سیدعماد، که لب حوض نشسته بود، دست‌هایم بی‌اختیار از دور شانه‌هایم باز شدند. چنان بی‌حرکت نشسته بود که اگر چشم‌هایم بازش را نمی‌دیدم خیال می‌کردم خوابش برده است. از درک نگرانی‌ای که بی‌هوا راه به دلم باز کرده بود عاجز بودم. نگرانی برای سرماخوردگی و بیمارشدن مرد ساکت و خاموش این روزهایم زیر بارانی که ظاهراً حالا حالاها قصد بند آمدن نداشت.

بازدمم را کلافه بیرون دادم و موهای خیس‌م را از روی صورتم کنار زدم و روسری بلندم را بیشتر دور سر و شانه‌هایم پیچیدم. باران آن قدر شدید شده بود که شلاق‌وار به سر و صورتم می‌کوبید. همین که خواستم بچرخم و به داخل خانه برگردم، سر بلند کرد و نگاهش به من چفت شد. بالا آوردن سرش باعث شد نور چراغ حیاط مستقیم به صورتش بتابد. موهایش به پیشانی چسبیده و چشم‌هایش به خاطر بارانی که شدید

و بی‌وقفه می‌بارید ریز شده بودند.

بلافاصله قدمی به عقب برداشتم و بعد با گام‌های بلند و دستپاچه وارد خانه شدم و در را پشت‌سرم بستم و به آن تکیه دادم. قطرات باران از سرتاپایم می‌چکید و تنها یک سؤال در سرم سوسو می‌زد؛ چشمانش چه داشتند که هربار این‌چنین مرا گرفتار خود می‌کردند؟!

حوالی هشت صبح تلفنم زنگ خورد. آقای صدر بود که به دنبال دخترش آمده بود. آیلین را بیدار کردم و لقمه‌ای برایش آماده کردم. سپس چادرم را سر کردم و همراه او، که حاضر و آماده کوله‌اش را بر دوش انداخته بود، پایین رفتیم. همایون صدر به ماشین شاسی‌بلند و بزرگش تکیه داده بود. با دیدن ما لبخند مؤدبانه‌ای زد و جلو آمد. نگاهش یک‌جور عجیبی روی چادرم بالا و پایین می‌شد و لبریز از حس‌هایی بود که من از درک‌شان عاجز بودم.

پس از حال‌واحوال کوتاهی سوییچش را به‌طرف آیلین گرفت و گفت:

- شما برو بشین تو ماشین دخترم، منم چند لحظه‌ی دیگه می‌آم.

آیلین جلو آمد و بغلم کرد.

- دیشب بعد از مدت‌ها بهم خوش گذشت محیا جون، مرسی که

ان قدر خوبی.

در جواب حرف‌های خالصانه و پرمحبتش، به خودم فشردم و

زیرلب نجوا کردم:

- عزیزم به ما هم خیلی خوش گذشت، بازم بیا پیشمون.

وقتی سوار ماشین شد، زیر نگاه سنگین همایون صدر چادرم را

محکم‌تر میان مشتم فشردم و او پس از چند لحظه به حرف آمد.

- دیروز بعد از مدت‌ها، با وجود تمام نگرانی‌هایی که بابت حال آیلین

داشتم، خیالم راحت بود. از این‌که آیلین رو تو چنین روزی تمام‌وکمال

همراهی کردی و اجازه ندادی بهش سخت بگذره ازت بی‌نهایت

سپاسگزارم محیا.

نگاهم متوقف شد در چشم‌هایش و گره‌ی کوچکی میان ابروهایم افتاد. هضم این‌همه صمیمیت ناگهانی برایم سخت بود و کمی آزاردهنده. انگار از چشم‌هایم حال‌م را فهمید که با لبخند عذرخواهانه‌ای حرفش را تصحیح کرد.

- محیابانو.

همراه با دم‌وبازدم کوتاهی چادرم را جلوتر کشیدم. فکرم مشغول آیلین بود و با خودم فکر کردم حالا که تصمیم گرفته بودم درمورد نارضایتی‌اش برای مهاجرت حرف بزنم شاید این صمیمیتی که این مرد نسبت به من حس می‌کرد خیلی هم بد نبود.

- جناب صدر من مدتی می‌خواستم راجع به موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم، اما بنا به دلایلی مدام به تعویق می‌افتاد.

بین ابروهایش گره افتاد.

- بفرمایید، من در خدمتم.

نفس دیگری کشیدم و ادامه دادم:

- امیدوارم فکر نکنید قصد دخالت تو زندگی‌تون یا تربیت دخترتون رو دارم، من فقط احساس کردم نگفتن این حرفا نه تنها به آیلین بلکه به رابطه‌ی پدر دختری‌تون هم آسیب می‌رسونه.

- دارید نگرانم می‌کنید بانو.

از این‌همه مبادی آداب‌بودن این مرد متعجب شدم. حتی در این حال هم دست از «بانو» خطاب کردنم برنمی‌داشت.

- شما هیچ‌وقت تا حالا از آیلین پرسیدید دوست داره از این کشور و مهم‌تر از اون از کنار شما بره؟

گیج و سؤال‌ی سر تکان داد، بی‌آن‌که جوابی بدهد.

- راستش ترجیح می‌دم مستقیم برم سر اصل مطلب.

مکث کردم و با نگاهی مستقیم در چشم‌هایش، جمله‌ام را محکم و قاطع به زبان آوردم:

- دخترتون هیچ علاقه‌ای به رفتن و دورشدن از شما نداره جناب

صدر.

خیره‌ام شد. صورتش رنگ گیجی و سردرگمی گرفته بود.
- با من حرف زد، گفت که دلش نمی‌خواد از اینجا بره و دوست داره کنار شما بمونه، حس می‌کنه شما به اجبار دارید می‌فرستیدش پیش خاله‌ش و خودش هیچ حقی برای انتخاب نداره، این موضوع خیلی داره اذیتش می‌کنه.

بی‌حرف و درمانده دستی به پشت‌گردنش کشید و هم‌زمان سر چرخاند و نیم‌نگاهی به دخترش، که در صندلی جلوی ماشین انتظارش را می‌کشید انداخت. سکوت کردم و اجازه دادم حرف‌هایم را برای خودش حلاجی کند. احتمالاً هیچ‌وقت، حتی یک‌درصد هم احتمال نداده بود دخترش به این رفتن و دورشدن راضی نیست.

پس از لحظاتی، با صدای گرفته و ناراحتی سکوت بین‌مان را شکست:

- ولی آیلین هیچ‌وقت حرفی مبنی بر نارضایتی نزده.

- از رضایت چی؟ حرفی زده؟

ثانیه‌ای سرش را بالا گرفت و نفسش را پیرصدا بیرون داد و بعد خیلی کوتاه جواب داد:

- نه.

لبخند محو و پر از تأسفی به لبم آمد. واقعا اگر پدرها از خواندن حرف چشم‌های دختران‌شان این‌همه عاجز و ناتوان نبودند زندگی چقدر قشنگ‌تر و درخشان‌تر می‌شد.

همایون صدر پدر خوبی بود. بابا سعید من هم پدر فوق‌العاده‌ای بود، اما هیچ‌کدام، با همه‌ی خوب بودن‌شان، نتوانستند حرف چشم‌های دختران‌شان را بخوانند.

- من و خاله‌ش بیشتر از دوساله داریم دوندگی می‌کنیم، چرا حالا که فقط چند ماه به رفتنش مونده داره ساز مخالف می‌زنه؟

کمی عصبی اضافه کرد:

- اصلا چرا تو این مدت حتی یه‌بار هم یه اشاره‌ی کوچیک نکرد که

ناراضیه؟

برای آرام کردن آیلین، که با چشمان بی‌قرار از پشت شیشه‌ی ماشین به جو به‌هم ریخته‌ی بین من و پدرش نگاه می‌کرد، لحظه‌ای پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. سپس با ناراحتی و تأسف جواب پدرش را دادم:

- اون نگفت، شما چرا نپرسیدین؟ آیلین فقط یه بچه‌ی دوازده ساله‌ست که هنوز از شوک ازدست‌دادن مادرش خارج نشده، واقعا چه انتظاری دارید ازش؟ کافی بود یه بار، فقط یه بار، با توجه تمام به چشمای دخترتون نگاه کنید، اون وقت دیگه هیچ نیازی به گفتن و پرسیدن نبود. نگاهش را پس از مکثی نسبتاً طولانی از روی صورتم برداشت و پنجه در موهایش کشید. از آشفتگی‌اش متأسف و ناراحت بودم، اما از طرفی دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توانستم از خیر زدن آن حرف‌ها بگذرم. کمی این‌پا و آن‌پا کردم و بلا تکلیف و بی‌هدف به سمت چپ کوچه‌ی نگاهی انداختم. دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود. حالا دیگر خودشان، پدر و دختری، باید مشکل‌شان را حل می‌کردند و دخالت بیشتر من جایز نبود.

نگاهم که از چپ به راست کوچه تغییر جهت داد، مردمک‌هایم خیره ماند به سیدعماد که از میانه‌ی کوچه با دو نان بربری در دستش نزدیک‌مان می‌شد. پدر آیلین هم رد نگاهم را گرفت و سر چرخاند. از همان فاصله هم می‌توانستم نگاه سیدعماد را، که بین من و او ردوبدل می‌شد، ببینم. وقتی به ما رسید، درست کنار من، درحالی‌که تنش به سمت متمایل شده بود، ایستاد و مثل همیشه جدی، همراه با اخمی که وسط پیشانی‌اش جا خوش کرده بود، سلام و صبح‌به‌خیری گفت. نگاه سؤالی و اخم‌آلودش ثانیه‌ای به طرف پدر آیلین کشیده شد و دوباره برگشت سمت من.

- مشکلی پیش اومده؟

همایون صدر با لبخند مؤدبانه‌ای دست جلو آورد.

- سلام جناب محترم. صدر هستم، پدر یکی از زبان‌آموزهای

محبیبانو.

نگاه متعجبی به هردو انداختم، همدیگر را می‌شناختند؟! با هم دست دادند و سیدعماد هم‌زمان با اخمی غلیظتر از لحظاتی قبل، سرش را به نشانه‌ی سؤال‌ی تکان داد.

- به‌جا نیاوردم؟

- حق دارید، چون من مثل شما شناخته شده نیستم.

سیدعماد دستی به تهریشش کشید و پرسید:

- شما هم تو حوزه‌ی فرش فعالیت می‌کنید؟

- خیر، بنده متخصص مغزواعصاب هستم، ولی کمتر کسی سیدعماد محتشم، برترین کارآفرین و کارخونه‌دار معروف فرش و صاحب‌سبک ایران رو نمی‌شناسه، من و همکارام همیشه به شما افتخار می‌کنیم.

ابروهایم از سر بهت، ولی نامحسوس، بالا رفت. خانواده‌ی محتشم کارخانه‌دار بودند و حتی یک‌بار هم در این‌باره حرفی به میان نیاوردند؟ لبخند نم‌نمک روی لبم نشست. همین رفتارهای خاکی و متواضع، دلم را بند این خانه و خانواده کرده بود.

- ممنون از شما، ولی به نظرم یه کم دارید اغراق می‌کنید، به‌هرحال هرچی هم که تا الان اتفاق افتاده از سر لطف و نظر اون بالایی بوده.

همایون صدر لبه‌های کتتش را جلو کشید و هم‌زمان جواب داد:

- درهرصورت دیدار با شما باعث خرسندی بنده شد، ولی...

مکثی کرد و نگاهش را به اطراف چرخاند.

- شما؟ اینجا؟!

سیدعماد کمی سرش را به دو طرف تکان داد.

- منظورتون از اینجا؟

سنگینی فضای بین‌مان داشت جانم را بالا می‌آورد. به همین خاطر، پیش از این که صدر چیزی بگوید، نفسی گرفتم و دستم را به‌طرف سیدعماد دراز کردم.

- جناب محتشم همسایه و البته صاحب‌خونه‌ی بنده هستن.

صدر لبخند محترمانه‌ای زد.

- متأسفم، منظور بدی نداشتیم. راستش دیدن شما تو همچین محله‌ی ساده و... باصفایی دور از انتظارم بود.
- مشکلی نیست، هستی خوابه خانم؟ بیدار بشه و شما رو نبینه ممکنه بترسه.

دل‌م تکان بدی خورد و مغزم از تفسیر جمله‌ی آخرش واماند. به کندی سر چرخاندم و مات نگاه پراخمش شدم که روی صورتم بالا و پایین می‌شد، ولی مثل همیشه چشمانم را از قلم می‌انداخت. از جمله‌اش که می‌گذشتم نمی‌توانستم از «خانم» گفتنش بگذرم. این مرد یک‌چور عجیبی «خانم» صدایم می‌کرد. اولین بار نبود که این کلمه را می‌شنیدم، اما خانم گفتن او با همه فرق داشت. هزاران پروانه را در قلبم به پرواز درمی‌آورد و همه‌ی احساساتم را به غلیان می‌انداخت.

نظربازی‌مان پنج ثانیه هم طول نکشید و با صدای پدر آیلین گره‌ی نگاه‌مان باز شد.

- بیشتر از این وقت‌تونو نمی‌گیرم، از شما هم بی‌اندازه ممنونم که با مطرح کردن این موضوع اجازه ندادید بیشتر از این جلو برم و دخترمو به کاری که دوست نداره مجبور کنم محیابانو.

«محیابانو» گفتن‌هایش جلوی مرد اخم‌آلود کنارم کمی حس خجالت به جان و تنم دواند و معذیم کرد. با این حال لحنم محکم بود وقتی لب باز کردم:

- خواهش می‌کنم، من فقط نمی‌خوام آسیبی به آیلین‌جان برسه.

با لبخند ملایمی جواب داد:

- اگر هم حرفی زدم که باعث رنجش‌تون شد صمیمانه و از ته‌دل معذرت می‌خوام.

به نشانه‌ی منفی سر تکان دادم.

- عکس‌العمل شما کاملاً طبیعی بود آقای صدر، بهتون حق می‌دم. انتظار شنیدن این حرفا رو نداشتید، ولی خب همیشه همه‌چیز اون طوری

فصل سوم ♦ ۱۳۱

که ما دل مون می خواد پیش نمی ره، فقط امیدوارم گفتن این حرفا باعث نشه به آیلین خرده بگیرید.

- خیال تون راحت، رضایت و خوش حالی اون اولویت زندگی منه.
سکوت کوتاهی کرد.

- هیچ وقت این همه لطف و مهوری که در حق دخترم می کنیدو فراموش نمی کنم و برای جبران هر کاری لازم باشه انجام می دم.
- نیازی به جبران نیست، آیلین حالا دیگه فقط زبان آموزی من نیست، یکی از عزیزترین دوستای منه.

تشکری کرد و با نگاهی به سیدعماد و صدایی که رگه های خنده در آن موج می زد گفت:

- واقعا ای کاش ما هم مثل جناب محتشم سعادت همسایگی و دیدار هر روزه ی شما رو داشتیم محیابانو.

مکث کرد، این بار کمی طولانی تر.

- به خاطر آیلین می گم، بی اغراق تصور حد و اندازه ی خوش حالیش غیرممکنه.

با لبخند وارفته ای پلک به هم فشردم و سرم را اندکی پایین انداختم. این حرفها دیگر چه بود که جلوی این مرد پراخم و نگاههای خشک و نفوذناپذیرش می زد؟!

- شما همه ی معلمای دخترتون و به اسم صدا می زنید آقای دکتر؟
نفسم جایی میان گلویم حبس شد. نمی توانستم باور کنم این جمله را از زبان سیدعماد محتشم شنیده ام. صورت صدر از این سوال ناگهانی رنگ تعجب و حیرت گرفته بود.

- به هیچ وجه، ولی محیابانو فقط معلم آیلین نیستن و حالا دیگه یه جورایی از دوستان خانوادگی ما محسوب می شن، درست نمی گم؟
تنم از حرارتی که بی هوا دوره ام کرد به عرق نشست. تأیید سؤالش به معنی مخالفت با سیدعماد بود و اگر هم برعکس عمل می کردم بی احترامی به خودش محسوب می شد.

چادر را میان مشتم فشردم و نمی‌دانم این میان به چه علت سر چرخاندم و به مرد کناری‌ام لحظه‌ای چشم دوختم، اما همین یک نگاه باعث شد از جواب‌دادن نجات پیدا کنم.

دست جلو برد و بعد از این که صدر دست در دستش گذاشت گفت: - اگه این‌طور که شما می‌فرمایید باشه پس دیگه حرفی نمی‌مونه، یا علی.

سپس چرخید و بدون هیچ حرف دیگری، با قدم‌های بلند و محکمی، وارد خانه شد. جمله‌اش در سرم مثل قطار سوت می‌کشید. از چاله‌ی حرف‌زدن نجات پیدا کرده و افتاده بودم در چاه جمله‌ی آخرش.

کاش می‌فهمیدم قلب افسارگسیخته‌ی این روزهایم هم، که تا لحظاتی پیش در حال غریبی دست‌وپا می‌زد، چرا بعد از این جمله به آنی غصه‌اش گرفت و گوشه‌ای کز کرد. همایون صدر هم که گویی متوجه تنش و جو سنگین پیش آمده شده بود، پس از تشکر دوباره‌ای، سوار ماشین شد و با زدن تک‌بوقی حرکت کرد.

پس از بستن در حیاط، لحظه‌ای ایستادم و نفسم را پرسروصدا بیرون دادم. تحمل آن فضای سنگین و تقابل عجیب و خاموش بین آن دو مرد خارج از تحملم بود. دوباره راه افتادم، اما با دیدن پارچه‌ی سفیدی روی دومین پله، که دور یک نان بربری پیچیده شده بود، انگشتانم از دور چادر شل شد. بغض به گلویم چنگ انداخت. بابا که بود هیچ صبحی را به یاد نداشتم که بدون نان تازه بگذرانیم. او که رفت هیچ صبحی را با نان تازه یادم نمی‌آمد، و ای کاش نوه‌ی ارشد و مرد خانه‌ی خاتون دیگر این کار را تکرار نکند. من از بدعادت‌شدن می‌ترسیدم. جان‌کنده بودم تا عادت‌های قدیمی‌ام را ترک کنم و این بی‌انصافی بود که دوباره در این گرداب بی‌افتم.

پارچه را برداشتم و بی‌اختیار تکه‌ای از نان را، که از لب‌هاش بیرون زده بود، به بینی‌ام نزدیک کردم و دم عمیقی گرفتم. پلک‌هایم روی هم افتاد. بغضم جان بیشتری گرفت. این مرد یک بی‌انصاف تمام‌عیار بود،

شاید هم چیزی فراتر از آن.

از میان قبرها می‌گذشتم و حواسم بود که پا روی‌شان نگذارم. هر وقت همراه مامان و بابا به قبرستان می‌آمدیم مامان مدام تأکید می‌کرد که حواس‌مان باشد از روی قبرها رد نشویم و این عادت از همان موقع‌ها با من مانده بود.

همیشه پنجشنبه‌ی اول و آخر هر ماه همراه بابا به اینجا می‌آمد. گاهی هم من و حامد را همراه خود می‌کرد. نه برای سرزدن به شخص خاصی. ما کسی را نداشتیم، نه در این دنیا و نه آن دنیا. می‌آمد و سنگ قبرهایی که خاک زیادی روی‌شان نشسته و معلوم بود مدت زیادی کسی به‌شان سری نزده می‌شست، برای‌شان فاتحه و قرآن می‌خواند و خرما خیرات می‌کرد.

با رسیدن به سه سنگ قبری که مشخصات نوشته‌شده روی‌شان خیلی شبیه هم بود در زانوانم احساس ضعف و لرز کردم. نشستم وسط قبر مامان و بابا و غم عمیقی در تک‌تک رگ‌هایم به جریان افتاد. کف دستم را با دلتنگی روی سنگ مامان کشیدم و با بستن چشمانم سعی کردم به یاد بیاورم روزهای بودنش را به یاد بیاورم. مامان از وقتی که فقط یک نوزاد دوماهه بوده در پرورشگاه بزرگ شده و زندگی کرده بود. شاید هدفش از اینجا آمدن هم به همین موضوع مربوط می‌شد. با فکر به این که خانواده‌اش زیر یکی از این سنگ قبرها خوابیده‌اند و به همین خاطر در پرورشگاه بزرگ شده خودش را آرام می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک در بینی‌ام پیچید. یک شاخه گل از دسته‌گلی که از ورودی قبرستان خریده بودم بیرون کشیدم و با احتیاط روی قبرش گذاشتم. هیچ‌وقت دلم به پرپر کردن‌شان نمی‌رفت. با لبخند تلخی لب زد:

- امروز تولدمه مامان، دخترت داره بیست‌ودو سالش می‌شه.

لرزش صدایم بیشتر شد وقتی گفتم:

- ولی خیلی خسته‌ست مامان، از همه‌چی... حتی... حتی...
چشم دزدیدم از نوشته‌های روی قبر و لب روی هم فشردم و با قلبی
که یکی درمیان می‌زد، زمزمه کردم:
- از مادری کردن واسه هستی.
و بعد از این جمله نه تنها بغضم بلکه جزء‌جزء وجودم هم به آنی
شکست و تکه‌هایش هق‌هقی شد که از دهانم بیرون پرید. بدون آن که
حتی قطره‌ای بیارم.
- ببخشید مامان، روم نمی‌شه بهتون نگاه کنم. مامان به روح‌تون
قسم من برای هستی می‌میرم، اما از این‌همه کارکردن و این در و اون
در زدن خسته شدم، حس می‌کنم دارم کم می‌آرم.
نگاه چرخاندم و به گوشه‌ای از قبر بابا زل زدم.
- حسرت یه خواب راحت و بی‌دغدغه به دل‌م مونده بابا، حسرت یه
روز دانشگاه‌رفتن، درس خوندن، مثل هم‌سن‌وسالای خودم زندگی کردن.
هق زدم و نگاهم بی‌هدف دورتادور قبرستان چرخید.
- بابا دارم از استرس آینده‌ی هستی چون می‌دم، از این که چطور با
این حقوق بخورنمیرم، با این حرفا و قضاوتایی که پشت سرم قطار شدن،
به بهترین نحو ممکن، بدون این که حسرت چیزی به دلش بمونه،
بزرگش کنم. بابا من...
صدایم در هم شکست و از پس دستی که محکم روی دهانم
می‌فشردم، با نگاهی ملتهب و درمانده، نالیدم:
- من خیلی می‌ترسم.
نمی‌دانم چند دقیقه گذشت تا کمی آرام گرفتم. چشمانم ملتهب شده
بود و می‌سوخت و در جایی میان گلو و سینه‌ام احساس خفگی می‌کردم.
به هر جان‌کندنی لب‌هایم را به کش‌آمدن وادار کردم و از کوله‌ام سه
بطری آبی که در خانه پر کرده بودم بیرون آوردم. اول قبر مامان را
شستم. سپس همان‌طور که مشغول شستن قبر بابا بودم، با خنده‌ی
دردناکی، گفتم:

- دیدید چقدر غر زدم و سرتون و خوردم؟ ولی خب درعوض الان
حالم خیلی خوبه.

با عمیق تر کردن لبخندم سعی کردم از آن حال و هوای تلخ دقایق
پیش فاصله‌ی بیشتری بگیرم.

- شما هم فهمیدید داشتیم خودمو لوس می‌کردم؟

مکث کردم و با شیفتگی دست روی اسمش کشیدم.

- یادته بابا؟ یادته وقتی خیلی غر می‌زدم و بونه می‌گرفتم مامان کلی
شاک می‌شد، ولی شما می‌خندیدی، بغلم می‌کردی و می‌گفتی؛
شب‌نم خانم، دختری که خودش و لوس نکنه و غر نزنه که دیگه دختر
نیست.

با جان گرفتن خاطرات، دوباره بغض چنگ زد به گلویم و چشمانم تب
کرد.

- دلم تنگ شده واسه نازکشیدنات بابا، برای وقتایی که واسه‌م
می‌خوندی؛ یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره.

همان‌طور که شاخه گل‌ها را یکی‌یکی روی سنگ‌های خیس‌شان
می‌چیدم کلمات لرزان و سنگین از گلوئی دردناکم بیرون می‌آمدند:

- ولی خیالتون راحت‌تر باشه، من تا جون دارم ناز هستی رو
می‌کشم و واسه‌ش شعرایی که شما برام می‌خوندی رو می‌خونم. درسته
که غر می‌زنم و از خستگی‌هام می‌گم، ولی مگه اصلاً می‌تونم یه لحظه
هم بدون هستی زندگی کنم.

با خنده‌ی بی‌جانی‌شانه بالا انداختم.

- اما خب، منم مثل همه‌ی مامانا گاهی خسته می‌شم و غر می‌زنم
دیگه، حق دارم، ندارم؟

نفسی گرفتم. کف هر دو دستم را روی سنگ‌های‌شان گذاشتم و
نوازش‌وار تکان دادم.

- من شما رو به خدا سپردم، پس شما هم از اون بالا هوای من و
داشته باشید و سفارشمو بهش کنید.

چشمکی زدم.

- منصفانه‌ست دیگه، نیست؟

با خنده بوسه‌ای برای هردو فرستادم و با برداشتن دو شاخه از گل‌ها و سومین بطری آب به‌طرف قبر کناری بابا قدم برداشتم. روی زانوهایم نشستم.

- سلام داداش حامد.

قلبم جان داد از این «داداش حامد» گفتن بی‌مخاطبیم. چقدر دلم تنگ صدازدنش بود. آب را روی سنگ خالی کردم و خاک کمی که رویش نشسته بود را به آرامی تمیز کردم.

- خوبی قربونت برم؟ اون بالابالاها، وسط ابراه، خوش می‌گذره بهت؟ نکنه یه‌وقت گلایه‌هامو پیش مامان و بابا به دل بگیری! تو که من و خوب می‌شناسی، خودت همیشه می‌گفتی خواهر من محکم‌ترین و قوی‌ترین خواهر دنیاست و سر هیچی به‌راحتی کوتاه نمی‌آد.

صدایش در سرم می‌پیچید، درد می‌شد و در رگ‌هایم جریان می‌یافت. ای کاش کنارم بود تا می‌گفتم که من سال‌های زیادی به‌راحتی کوتاه آمدم، عذاب کشیدم و لب‌هایم را مهروموم کردم فقط برای این که او که جان و دلم بود خوب زندگی کند. بدون غم و دلهره برای خواهرش، بدون بادکردن رگ غیرت و دردکشیدن از شدت تعصب.

با لبخند غمگین و تلخی خم شدم و نزدیک سنگش پیچ زدم:

- پس یه لحظه هم نگرانی به دلت راه نده و اون بالا تا می‌تونی خوش بگذرون. هستی دختر منه، همه‌ی داروندار و نبض زندگی منه، کی بدون نبضش زنده می‌مونه که من بمونم؟ هان؟

بوسه‌ای به سنگ سردش زدم و قلبم تیر کشید.

- خیالت راحت باشه داداشی، هم از خواهرت، هم از دخترت، ما این

پایین جامون خوب‌خوبه.

نگفتم حال‌مان خوب است، چون نبود. نبودن‌شان حفره‌ی عمیقی در قلبم ایجاد کرده بود که می‌دانستم هیچ‌وقت قرار نیست با هیچ‌کس و

فصل سوم ♦ ۱۳۷

هیچ چیز پر شود. حال من خوب نبود، ولی دیگر ذره‌ای اهمیت نداشت. برای من همین بس که هستی این روزها رها و بی‌پروا می‌خندید و تنهایی‌اش پر شده بود با خاتون و خانواده‌اش.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که دل‌کندم و بعد از گذاشتن دو شاخه گل روی دو قبر کناری حامد که گویی سال‌هاست کسی سری بهشان نزده، قدم به قدم دور شدم. آن‌چه از سر اجبار این دنیا، هر بار بعد از دور شدن از اینجا، پشت سرم جا می‌گذاشتم مامان و بابا و حامد نبودند، ذره‌به‌ذره‌ی زندگی و جانم بود.

کلید را انداختم و وارد شدم. ماه وسط آسمان جا خوش کرده و هوا تاریک شده بود. به طرف خانه‌ی خاتون رفتم و در زدم. چند لحظه بعد، که کوتاه هم نبود، هستی، درحالی که تنش را پشت در نیمه‌باز پنهان کرده بود، سر بیرون آورد. با دیدنش در این حالت، خنده‌ام گرفت و با تعجب ابرو بالا انداختم.

- چرا همچین می‌کنی مامان جان؟

با حالت بامزه‌ای گردن کج کرد و چرخشی به مردمک‌هایش داد.

- اممم، ماما می‌شه من یه کم بیشتر اینجا بمونم بعد بیام بالا؟

- بچه‌ها اومدن؟

منظورم از بچه‌ها آلمان و باران و بنیامین بود. وقتی هر چهار نفر یک‌جا جمع می‌شدند جدا کردن‌شان سخت و تقریباً غیرممکن بود. افسون صدای‌شان می‌زد چهار تفنگدار.

کمی به فکر فرورفت و بعد نچی کرد. همان لحظه افسون، با خنده‌ای که سعی می‌کرد پنهانش کند، از راه رسید و به هستی، که همچنان فقط سرش بیرون بود، چشمکی زد.

- تو برو داخل جیگر، بسپارش به من.

هستی شیرین و بانمک خندید و بی‌معطلی دور شد. چشمانم از کارهای عجیب‌شان گرد شده بود.

- اینجا چه خبره؟ چی و دقیقا باید بسپاره به تو؟
چشم ریز کردم.
- نکنه خاتون نیست و دارید آتیش می سوزونید؟
کمی سر جلو بردم. اما در را باعجله جلوتر کشید و خودش هم یک
قدم به طرفم برداشت.
- چه آتیشی آخه؟ مگه بچه‌م؟
متعجب از حرکات شتاب‌زده‌اش خندیدم.
- تو و حسام وقتی با این وروجکا هم‌دست می‌شین تن و بدن آدم
می‌لرزه.
او هم از حرفم، که واقعیت محض بود، به خنده افتاد و سری بالا
انداخت.
- خیالت راحت باشه، خبری از اعمال شرورانه نیست. خاتون هم
خونه‌ست، تو اتاقش داره قرآن می‌خونه.
لحظه‌ای مکث کرد.
- تو برو بالا استراحت کن، خودم تا نیم‌ساعت یه ساعت دیگه هستی
رو می‌آرم.
نفسم را با خستگی بیرون دادم و شانه‌ها و ابروهایم را هم‌زمان بالا
انداختم.
- من که سر در نیاوردم از کارای شما، ولی هستی رو تا نیم‌ساعت
دیگه بیار بالا افسون، به اندازه‌ی کافی این روزها مزاحم استراحت خاتون
و آقاسید هستیم، دیگه نمی‌خوام بیشتر از این...
اجازه‌ی پیش‌روی بیشتر جمله‌ام را نداد. همان‌طور که چپ‌چپ نگاهم
می‌کرد شانه‌هایم را گرفت، چرخاندم و به آرامی چند قدم به جلو هل داد
و هم‌زمان صدایش به گوشم رسید.
- به جای این حرفا برو استراحت کن که از صد فرسخی معلومه
خسته‌ای، من و هستی هم زودی می‌آیم.
با لبخند کم‌رنگی، لب‌هایم تکان خورد به گفتن؛ «باشه، منتظرم.» و

بعد راهی پله‌ها شدم.

- راستی محیا.

روی چهارمین پله بودم که صدایش دوباره در گوشم نشست. نگاهش کردم؛ خسته و با چشمانی که التهابش هر لحظه بیشتر می‌شد.
- نمی‌خواد چیزی درست کنی واسه شام، هستی غذاشو خیلی وقته خورده، واسه تو هم نگه داشتیم.

کوتاه سر تکان دادم و هم‌زمان لبخند نشاندم روی صورتی که شک نداشتم بغض در آن بیداد می‌کرد و با تشکری روانه‌ی خانه شدم. در همان تاریکی، پس از بیرون آوردن مانتو و مقنعه‌ام، سرم را روی بالش گذاشتم و نفسم را از عمیق‌ترین جای سینه رو به سقف بیرون فرستادم. من هیچ‌وقت روز تولدم را دوست نداشتم. البته اگر بخوادم درست‌تر بگویم همه‌چیز برمی‌گشت به جشن تولد چهارده‌سالگی‌ام و حالا و در این چند سالی که بابا و مامان کنارم نیستند، حجم این دوست‌نداشتن بزرگ و بزرگ‌تر شده بود. بی‌تاب و ناآرام چرخیدم و به پهلوی شدم.

نگاهم که به کوله‌ام خورد لب‌هایم کش آمد. نیم‌خیز شدم، دست دراز کردم و به سمت خودم کشیدمش. تی‌تاپی که از سر راه خریده بودم بیرون آوردم. به آشپزخانه رفتم و بعد از برداشتن کبریت و شمع کوچکی دوباره به اتاق برگشتم. شمع را روی تی‌تاپ گذاشتم و روشنش کردم. نورش روی صورتم سایه انداخت. صدای لرزانم نجواکنان بلند شد.

- تولد تولد تولد مبارک، مبارک مبارک تولد مبارک.

پلک زدم. چشمانم سوخت. خاطرات جان گرفتند. سیزده سالم بود. بابا بغلم کرده بود و با نگاهی لبریز از دوست‌داشتن برایم می‌خواند:

«اشک شادی شمع و نگاه کن.»

حامد همان‌طور که بشکن‌زنان دورمان می‌چرخید سرش را نزدیک صورتم آورد و این‌بار او خواند:

«که واسه‌ت می‌چکه چیکه‌چیکه.»

مامان درحالی که کیک‌به‌دست، با لبخند زیبایی، جلو می‌آمد ادامه داد:

«کام همه رو بیا شیرین کن، بیا کیک و بیر تیکه تیکه.»

و بعد هر سه با هم یک صدا شدند:

«همه جمع شده‌اند دور تو امشب، گل بوسه می‌دن تا بچینی در جشن

تولدت عزیزم، همه انگشترن تو نگینی.»

صدای شان یک لحظه هم از سرم بیرون نمی‌رفت. پلک‌هایم را روی هم فشردم. خاطره‌ی دیگر و بی‌رحم‌تری پشت چشمانم نقش بست. تولد هفده‌سالگی‌ام بود و من حتی ذره‌ای خوش حال نبودم. یک گوشه در خودم جمع شده و برای هرچه زودتر تمام شدنش به خدا التماس می‌کردم. نارین، که سه سال از ازدواجش با داداش حامد می‌گذشت، سربه‌سرم می‌گذاشت تا از آن حال‌وهوا دربیایم. نگرانی را در چشمان تک‌تک‌شان می‌دیدم. علت حال بدم را نمی‌دانستند. مادر نارین، که من خاله‌صفورا صدایش می‌کردم، به همراه پسر نفرت‌انگیزش از اصفهان آمده و چند روزی مهمان خانه‌مان شده بودند، با خنده‌ی مهربانی می‌گفت: «لابد چون داره یه سال بزرگ‌تر می‌شه غصه‌ش گرفته.» و ای کاش محیای آن روزها آن قدر ضعیف و ناتوان نبود و به جای سکوت، در جوابش لب باز می‌کرد که؛ غصه‌ام دقیقاً به خاطر حضور شماست!

کاش می‌توانستم تمام خاطراتی را که درد به جانم می‌ریختند بالا بیاورم و از شرشان خلاص شوم. دلم می‌سوخت برای محیای ترسو و ضعیف آن روزها، که ذره‌ای خودش را دوست نداشت و چه کسی بیچاره‌تر از آدمی است که خودش را دوست ندارد؟

شمع را فوت کردم و به آرامی دراز کشیدم. دستم را زیر سرم گذاشتم و چشم بستم. از کجا معلوم، شاید همین امشب که تولدم بود آرزویم برآورده می‌شد و برای سال‌های طولانی به خواب عمیقی فرومی‌رفتم. با بلندشدن صدای زنگ گوشی موبایلم به‌سختی چشم باز کردم. تمام عضلات تنم از خوابیدن روی زمین به درد آمده و گرفته بود. چندبار پلک زدم تا تاری نگاهم محو شود. صدای گوشی از کوله‌ام می‌آمد. نشستم و از زیپ جیب جلویی و کوچکش گوشی را بیرون کشیدم. قبل

فصل سوم ♦ ۱۴۱

از برقراری تماس چندبار سرفه کردم تا خشی که می دانستم از سر چرتی که زده بودم و بغض سنگین دقایق پیش به صدایم افتاده بود کمتر کنم. - جانم؟

افسون پشت خط بود و تنها با گفتن سه کلمه؛ «محمیا می شه بیای پایین؟» بلافاصله تماس را قطع کرد. متعجب به گوشی زل زدم. نگاهی به ساعت گوشی انداختم. نیم ساعت بیشتر نخوابیده بودم. به دستشویی رفتم و مشتی آب به صورتم زدم. هنوز آثار آرایش کم رنگ صبح روی صورتم باقی بود. وقتی صورتم را به طور کامل از آرایش پاک کردم و بلوز و دامن بلند و به نسبت روشنی تن کردم، راهی خانه ی خاتون شدم. یک امشب را دلم به هیچ رنگ روشنی نمی رفت، اما دوست نداشتم کسی با پوشیدن لباس های تیره پی به آشفتگی ام ببرد. خواستم در بزمن، ولی متوجه شدم به طور کامل بسته نشده است. با این حال چند ضربه به در زدم و بعد آرام هلش دادم و وارد شدم، اما وقتی هنوز یک پایم بیرون بود با صدای جیغ و ترکیدن چیزی از جا پریدم و با دیدن تصویر روبه رویم نفسم در سینه حبس شد و کف هر دو دستم بی مکث روی لب هایم نشست. و بغض به آنی در میان تنم جوشید. افسون، همان طور که شعر تولدت مبارک را می خواند، با قدم های تندی به طرفم آمد و بغلم کرد و چندبار صورتم را بوسید. می خندیدم و جوابش را با بوسیدن ملایم گونه اش می دادم.

هستی که در بغل حسام بود خودش را در آغوشم پرت کرد و با حلقه کردن دست هایش دور گردنم محکم دو طرف صورتم را بوسید. - تولدت مبارک ماما.

پس از بوسیدن محکم گونه ی نرمش به خودم فشردمش.

- مرسی عشق مامان.

با دیدن شهروز و سیما کنار امیرحسین خنده ام بیشتر شد و خوش حالی ام شدت گرفت، اما به محض این که سیما قدمی به طرفم برداشت با صدای بلند ترکیدن دوباره ای از جا پرید و جیغ از سر ترسش

۱۴۲ ♦ تب تند پیراهنت

با جیغ و خنده‌ی بلند و پرهیجان هستی یکی شد. من هم کمی ترسیدم و دستم لحظه‌ای از دور هستی شل شد، اما به موقع به خودم آمدم و محکم گرفتمش. حسام که خیالش از ترکاندن دومین بمب شادی راحت شده بود می‌خندید و افسون با دوربین عکاسی‌اش تندتند از من و هستی در آغوشم، درحالی که کاغذرنگی‌ها بالای سرمان در هوا می‌رقصیدند، عکس می‌گرفت.

با سنگینی نگاهی سر چرخاندم و به مردی که دستش را دور شانه‌های خاتون حلقه کرده بود رسیدم، ولی خیلی زود نگاه گرفتم و به خاتون خیره شدم. چشمان مهربانش، درحالی که صورت سرخ و سفیدش را با چارقذ زرشکی‌رنگی قاب گرفته بود، روی من و دخترکم می‌چرخید و هیکل تپش در میان قدوقامت بلند نوه‌اش گم شده بود. اما چند ثانیه‌ی بعد، بی‌قراری عجیبی دوباره نگاهم را وادار کرد از روی صورت خاتون بالا برود و به آن دو چشم قهوه‌ای دوخته شود. پلک زدم و از همان فاصله بی‌صدا لب زدنش را دیدم.

- تولدتون مبارک خانم.

سیب گلویم تکان خورد و درحالی که به شدت سعی در مهار بغضم داشتم، خنده‌ام عمیق‌تر شد.

کنار خاتون نشسته بودم و به هستی و آما، که وسط حال وورجه‌وورجه‌کنان می‌پریدند و شعر تولدت مبارک می‌خواندند نگاه می‌کردم. افسون با اشاره‌ای به کیک گفت:

- بیخشید دیگه محیا، به خدا جون من و حسام دراومد تا این و درست کردیم. مهتابم بیمارستانه، نشد خبرش کنم.

حسام اعتراض کرد:

- حالا تو هم هی نزن تو سر شاهکار هنری مون افسون خانم، درسته یه کم ظاهرش بهم ریخته‌ست، ولی به جون هانا با کلی عشق درست شده.

سیما با خنده‌ی مرموزی پرسید:

- هانا کیه پسر؟

حسام که انگار تازه فهمیده بود چه گفته با نیم‌نگاهی به طرف سیدعماد به شدت به سرفه افتاد. خاتون رو به امیرحسین، که کنار او نشسته بود و می‌خندید، با نگرانی گفت:

- مادر بچه خفه شد، بزن پشتش.

امیرحسین، با خنده، چندبار به کمرش کوبید و او بالاخره بعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید و با تک‌سرفه‌ای دست بالا آورد.

- یواش برادر من، یواش! مگه ارث آقات و خوردم؟

- اگه هانا خانم بفهمه به خاطرش داشتی خفه می‌شدی...

حسام میان حرف سیما، که با بدجنسی تمام به زبان آورده بود، پرید:

- تا امشب من و به کشتن ندی ول نمی‌کنی ها؟

با نیم‌نگاهی به سیدعماد ادامه داد:

- هانا گربه‌ی رفیقمه به ارواح خاک جمیع رفتگان.

افسون چشمکی زد:

- فرید گربه خریده؟ اگه از این پیشی ملوساست که دلم غش وضعف

می‌ره واسه شون یه بار من و هم با خودت ببر بینمش.

می‌دانستم دستش می‌اندازند بی‌انصاف‌ها. آن قدر همیشه سربه‌سر همه می‌گذاشت که حالا افسون و سیما کمر همت بسته بودند که از موقعیت پیش‌آمده کمال استفاده را ببرند. و او با صورتی وارفته، مدام نگاه تهدیدآمیزش را بین آن دو می‌چرخاند.

کاملاً مشخص بود از پیش‌کشیدن این حرف‌ها مقابل پسردایی‌اش ناراضی و معذب است. به همین خاطر خنده‌ام را جمع کردم و به کمکش شتافتم.

- شمع دارن آب می‌شن، فوت شون کنم؟

خاتون دستم را فشرد.

- آره مادر، فوت کن زودتر تا بیچاره‌ها بیشتر از این آب نرفتن.

حسام از همان جا که نشسته بود سرانگشت‌هایش را روی چشمش

گذاشت و کمی خم شد و زیر لب زمزمه کرد:

- چشم مایی محیاخانم.

خندیدم و هستی و آما را که برای همراهی‌ام در فوت کردن شمع به طرفم آمدند روی پاهایم نشاندم. سپس چشم بستم و آرزو کردم. برای خودم نه، برای تک‌تک این جمعی که همه‌ی تلاش‌شان را برای خوش‌حالی‌ام و کم‌رنگ کردن تنهایی‌ام کرده بودند، آرزوی آرامشی بی‌انتها. به نظرم هیچ‌چیز در این دنیا ارزشی بالاتر از آرامش نداشت.

با شمارش یک‌صدای‌شان سر پیش بردیم و به‌محض شنیدن عدد سه شمع‌ها را فوت کردیم. اولین کادو را خاتون از کنارش برداشت و به دستم داد؛ یک روسری ترکمن با پس‌زمینه‌ی مشکی و گل‌های قرمز و زرد و سبز بود. لب‌گزیدم و نیم‌نگاهی به او و لبخند گرمش انداختم.

- خیلی قشنگه خاتون.

همان لحظه روی سرم گذاشتمش و شال خودم را به آرامی از زیرش بیرون کشیدم. آهسته لب‌زدم:

- بهم می‌آد؟

با مهربانی خیره به چشمانم، پس از مکث کوتاهی نجوا کرد:

«روی گشاده‌ای صنم، طاقت خلق می‌بری»

چون پس پرده می‌روی، پرده‌ی صبر می‌دَری»

حس کردم گوش‌هایم داغ شد. خجولانه خندیدم و هم‌زمان گوشه‌ی روسری را دست کشیدم و سر پایین انداختم. صدایش آرام نبود که فقط به گوش خودم برسد و بی‌شک همه شنیده بودند.

«حور بهشت خوانمت، ماه تمام گویمت»

کادمی‌ای ندیده‌ام، چون تو پری به دلبری»^۱

این بار گوش‌هایم سوخت با پیچیدن صدای سیدعماد در فضای خانه و

فصل سوم ♦ ۱۴۵

سر پایین افتاده‌ام در همان حالت خشک شد. بعد از کمی به‌خاطر بی‌نفسی‌ای که دچارش شده بودم سر بالا آوردم، نگاهم نمی‌کرد. صدای خندان حسام، که به‌طور مشهودی تعجب در آن موج می‌زد، خطاب به برادرش سکوت سنگین و ناگهانی خانه را شکست. - «ی» بده امیر.

سپس، بدون تعلق، رو به پسردایی‌اش گفت:
- سید می‌خوای شب شعر راه بندازی یه ندا بده بلکه ما هم آماده شیم.

سید عماد تکیه‌اش را از دیوار برداشت و هم‌زمان با رد کردن دانه‌ای تسبیح، با لبخند محوی جواب داد:

- شب شعرم انشاءالله یه شب راه می‌اندازیم، این غزل و آسدرضا همیشه واسه ماه‌خانم می‌خوند.

عقلم پوزخندی به دل ساده‌ام زد و سرما، جای حرارت، در میان تنم راه گرفت.

آخرین کادو هم، که یک عطر خوش‌رایحه بود و از طرف حسام و امیرحسین، گشودم و بعد با لبخند پرسپاسی نگاه گرداندم روی تک‌تک افراد حاضر در جمع.

- دست‌تون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدین، واقعا انتظارش و نداشتم، خیلی غافل‌گیر شدم.

- ای بابا به آخرش رسیدم؟ چه خبر تونه؟ دنبال تون کردن؟ همه‌ش نیم‌ساعت رفتم دست‌به‌آب.

با شنیدن صدای ارشیا، که از سه پله‌ی کوتاهی که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد پایین می‌آمد، با تعجب سر چرخاندم. حسام بود که جوابش را داد:

نیم‌ساعت تو مستراح چی کار می‌کردی خداوکیلی؟

- بیخشید که شکمم شل شده و...

سید عماد با اخم کم‌رنگ هشدارآمیز صدا بلند کرد:

- حسام خان، آقارشیا، این شوخیا مناسب جمع نیست.
به شدت خندهام گرفته بود از مکالمه‌ی این دو پسر تخس. مخصوصا
حسام که همیشه یک جواب نان‌وآب‌دار در آستین داشت، اما با
گازگرفتن لبم افسار خندهام را کشیدم. حسام لب زد:

- شرمنده سید.

اما ارشیا برخلاف او با لحن تلخ و پرنیش و کنایه‌ای لب باز کرد:
- به خاطر همین خشک‌بازیاتونه که از تولداتون خوشم نمی‌آد. تولد
پایه می‌خواد که ما اینجا به لطف بعضیا فقط ضدحال داریم.
با مکث کوتاهی رو به من تعظیم کرد و ادامه داد:
- محیاخانم تولدت مبارک، ولی شرمنده، بیشتر از این حال نمی‌کنم
تو جشن خشک و خالی‌ای که برات گرفتن باشم، خاتون من می‌رم
اتاقت فیلم ببینم.

سپس سوت‌زنان راهی پله‌ها شد. حسام با اخم غلیظی نیم‌خیز شد که
دنبالش برود، اما با حرف سیدعماد منصرف شد.
- بشین حسام! کاری به کارش نداشته باش.
افسون، با صورتی که از خجالت سرخ شده بود، نگاه چرخاند روی
چهره‌های مان و به آرامی نجوا کرد:
- من از طرف ارشیا معذرت می‌خوام، مامان هم از دستش عاصی شده
دیگه.

خاتون با لبخندی کم‌رنگ جواب داد:

- غم به دلت راه نده مادر، من بچه‌مو می‌شناسم، سرش باد داره
هنوز، کم‌کم درست می‌شه.

به‌وضوح در چهره‌ی همه گرفتگی و ناراحتی دیده می‌شد و فضا کمی
از آن حالت صفا و صمیمیت اولیه خارج شده بود. در این چندباری که با
ارشیا روبه‌رو شدم متوجه موضع شدیدش نسبت به پسردایی‌اش شده
بودم.

هستی که کنار سیدعماد نشسته بود بی‌توجه به همه‌چیز سر جلو برد و

فصل سوم ♦ ۱۴۷

کنار گوشش چیزی گفت. بعد به طرفم دوید و مقابلم ایستاد. هردو دستش را پشت کمرش پنهان کرده و همان طور که خودش را با حرکت آرامی به چپ و راست تکان می‌داد، با لحن کشیده و بانمکی شروع به خواندن کرد:

- هپی برس دی یو یو، هپی برس دی یو یو.
صدای خنده‌ی جمع از طرز خواندن پر از اشتباه قند عسلم بلند شد و من نفسی از سر راحتی خیال و از بین رفتن آن جو سنگین دقایق پیش کشیدم و دلم پر کشید برای در آغوش کشیدن و بوسیدن دخترکم. هستی همچنان با ریتم می‌خواند، اما من دیگر نتوانستم مقاومت کنم و بی‌طاقت در همان حالت نشسته تنم را جلو کشیدم و با تمام توان به خودم فشردم.

- دورت بگردم من، ماما که مُرد از این همه شیرین بودن شما.

صدای آرام خاتون را شنیدم:

- خدا نکنه مادر.

هستی عقب رفت و دستانش را از پشت بدنش جلو آورد و جعبه‌ای که میان دست‌های کوچکش بود به طرفم گرفت. بغض به چشمانم نیش زد و چند لحظه با شیفتگی نگاه دوختم به نبض زندگی و تمام جان و تنم.

- ماما دستم داره یه کوچولو درد می‌گیره... کادوت و نمی‌گیری؟

به خنده افتادم و بقیه هم خندیدند. هدیه‌اش را، که با جعبه‌ی ساده و صورتی‌رنگی بسته‌بندی شده بود باز کردم و با دیدن یک جفت گل سر براق و بسیار زیبا چشمانم از سر حیرت درشت‌شده‌ام را بالا کشاندم.

- اینا خیلی قشنگن مامان جان.

سیما و افسون هردو سر جلو آوردند و هم‌زمان صدای متعجب‌شان بلند شد.

- چه خوشگلن!

سیما دست دراز کرد و هستی را در بغل کشید.

- کلک اینا رو از کجا خریدی؟ هوم؟

لبخند هستی عمیق تر شد و صدایش با هیجان زیادی بلند شد.

- من و عموسید و آما رفتیم برای ماما کادو خریدیم.

دستانش را از دو طرف باز کرد و هم‌زمان ادامه داد:

- این گیره‌ها رو هم از یه مغازه‌ی بزرگ و خوشگل خریدیم، اول

عموسید انتخاب‌شون کرد و بعد که نشونم داد منم انتخاب‌شون کردم،

تاااااه عمو دوتا عروسک خوشگلم واسه من و آما خرید، الانم تو اتاق

خاتون خوابن.

سیما محکم و طولانی گونه‌اش را بوسید.

- ای من به قربون حرف‌زدنت بشم.

آهی از عمق سینه‌ام بیرون آمد. دیگر کنترل سُرخوردن و کوبش‌های

شدید قلبم دست خودم نبود. سعی کردم حال آشفته‌ام را پشت لبخندم،

که به زور عمیق‌ترش کرده بودم، پنهان کنم. شده بودم یک کیسه

بوکس و مشت‌مشت ضربه می‌خوردم از این مرد بی‌انصاف و فوق‌العاده

خونسرد که انگار همه‌چیز برایش عادی‌تر از همیشه بود و کارها و

حرف‌های عجیبی که مستقیم و غیرمستقیم نثارم می‌کرد از عادات

همیشگی‌اش بودند.

دستم را به‌طرف آلمای کنار حسام ایستاده، دراز کردم و با جلو

آمدنش، آهسته به طرفم کشیدمش و صورتش را بوسیدم:

- مرسی قشنگم، بابت این کادوی بی‌نظیر.

بعد نگاهم را به سختی به سیدعماد دوختم و لب‌هایم به تشکر

ملایمی تکان خورد.

- ممنونم آقاسید، راضی به زحمت نبودم.

چشم‌هایش آرام بالا آمدند و خیلی کوتاه در نگاهم قفل شدند.

- خواهش می‌کنم، زحمتی نبود. بازم تولدتون مبارک.

آما یکی از گیره‌ها را به طرفم گرفت و سر کج کرد.

- خاله‌محمیا می‌شه من برات بزوم؟

لبخند کم‌رنگ و خجولی زدم و معذب، کمی در جایم تکان خوردم.

- عزیزم بذاریم برای...

ولی قبل از اتمام جمله‌ام هستی هم به کمک دوست جان‌جانی‌اش شتافت و با برداشتن گیره‌ی دومی بقیه‌ی کلمات را در دهانم آب کرد.

- آلمان این‌ور موهای ماما می‌زنم، تو اون‌ور. اجازه می‌دی ماما؟

از سر ناچاری و به‌خاطر دو جفت چشم روشن و تیره، که با مظلومانه‌ترین حالت ممکن نگاهم می‌کردند، سر تکان دادم و خیلی کم روسری ترکمن هدیه‌ی خاتون را عقب کشیدم. هردو گیره‌ها را دو سمت سرم زدند، ولی کاملاً شل و آویزان و بعد از اتمام کارشان با چشمانی براق کف دست‌شان را به همدیگر کوبیدند. سپس پا تند کردند به کمی آن‌طرف‌تر و از سیدعماد، که کنار طاقچه نشسته بود، خواستند آینه‌ی کوچک و گرد را از روی طاقچه به دست‌شان بدهد.

پس از ثانیه‌ای، آینه را مقابل صورت من گرفته بودند تا خودم را با آن گیره‌ها ببینم، و من در تمام مدت از خجالت ذره‌ذره آب می‌شدم و قطره‌های عرق بود که از تیره‌ی کمرم سر می‌خورد و تا کش دامنم امتداد می‌یافت.

- محیا یه دوتا پیس از عطر ما هم بزن دل‌مون نسوزه.

با حرف حسام از ته‌دل خندیدم و از عطری که هدیه‌ی او و امیرحسین بود هم به لباس‌هایم زدم و بعد از آن، وقتی با اعتراض افسون و سیما مبنی بر امتحان کادوهای آن‌ها هم روبه‌رو شدم، صدای خنده‌های مان در خانه پیچید.

کلافه چند کتاب و جزوه‌ای که باید همراه خودم به آموزشگاه می‌بردم در کیفم چپاندم و صدایم را بالا بردم.

- هستی‌جان، لج نکن! بیا کفشت و بیوش زودتر بریم، دیر برسیم از

تمرین جا می‌مونی‌ها.

کمی منتظر ماندم و وقتی هیچ صدایی از جانبش نشنیدم نچی کردم و به‌طرف اتاقش قدم برداشتم. از دیروز لج کرده بود و کم‌کم داشت

۱۵۰ ♦ تب تند پیراهنت

کاسه‌ی صبرم را سرریز می‌کرد. این روزها هفته‌ای سه بار به مهد می‌رفت و بقیه‌ی هفته را به اصرار خاتون در خانه می‌ماند. البته اگر به خاتون بود که دلش می‌خواست هستی همه‌ی روزهای هفته کنارش بماند، اما من نمی‌خواستم کاملاً از اجتماع دورش کنم.

در گوشه‌ای‌ترین قسمت اتاق در خودش جمع شده و عروسکی را که سیدعماد برایش خریده بود در بغل داشت. جلو رفتم و مقابل پای دخترکم، که موهایش آشفته دورش افتاده بودند، زانو زدم.

- هستی جان چرا موهاش و باز کردی آخه؟ تا همین حالا هم کلی دیرمون شده فدات بشم.

تکه موی افتاده روی صورتش را به پشت گوشش هدایت کردم و آرام و با ملایمت ادامه دادم:

- این همه تمرین کردی واسه این نمایش، حیف نیست با لجبازی همه‌چی رو خراب کنی؟ هیچ؟ می‌دونی اگه نری دوستاتم دیگه نمی‌تونن اجرا کنن و کلی غصه می‌خورن؟

لحظه‌ای با نگاهی قهرآلود زل زد به صورتم، اما به ثانیه نکشید که دست به سینه شد و با لب‌هایی جلوآمده سرش را با شتاب به طرف راست چرخاند.

نفسم را پرصدا فوت کردم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

- الان دقیقاً من باید چی کار کنم تا شما دست از لجبازی برداری؟

- من می‌دونم هیچ‌کاری نمی‌تونی بکنی، فقط بلدی بگی بابا رفته، بابا رفته، بابا رفته.

صدایش با هر کلمه بالاتر می‌رفت و در آخر تبدیل به جیغ شد.

من هم برای اولین بار روی او صدا بلند کردم.

- آره، نمی‌تونم! چون این واقعیتیه که باید باهاش کنار بیای، هرکسی

می‌ره پیش خدا دیگه هیچ‌وقت بر نمی‌گرده.

با بغضی شدید، چانه‌ای لرزان و اخم‌های در هم‌رفته، ثانیه‌ای به

صورتم زل زد. سپس با قدم‌های تندی دور شد و چند لحظه بعد صدای

فصل سوم ♦ ۱۵۱

بلند بسته شدن در خانه در گوش‌هایم پیچید. زندگی داشت بی‌انصافی‌اش را در حقم تمام می‌کرد. من هنوز خودم را برای این روزها آماده نکرده بودم. روزهایی پر از بهانه‌گیری‌های هستی بابت نبودن مردی به نام پدر.

پله‌ها را به سرعت طی کردم و با دیدنش که با ناراحتی کنار خاتون لبه‌ی تخت چوبی نشسته و پاهایش را تکان‌تکان می‌داد و گوش به حرف‌های او سپرده بود، بازدم عمیقم را از سر راحتی خیال بیرون فرستادم.

خاتون سر بلند کرد و همراه با پلک آرامی لبخندی به صورتم پاشید. با لبخند درمانده‌ای جلو رفتم و همان موقع سیدعماد از میان قاب در، با کتی که تن می‌کرد، خارج شد.
سلام آهسته‌اش را آرام‌تر از خودش جواب دادم. همان‌طور که یقه‌اش را مرتب می‌کرد، رو به خاتون گفت:

- امری ندارید با من؟

- نه مادر، برو به سلامت.

کیفش را دست‌به‌دست کرد. نیم‌نگاهش را حس کردم.

- شما جایی تشریف می‌برین خانم؟

این‌بار مخاطب صدای مقتدرش من بودم.

- بله، با اجازه‌تون.

- می‌رسونم‌تون.

آن‌قدر قاطع و محکم این کلمه را به زبان آورد که جای هیچ اعتراضی باقی نگذاشت. با این حال گفتم:

- ممنون، نیازی به زحمت شما نیست. خودمون می‌ریم.

اخم‌هایم کمی در هم شد.

- زحمتی نیست.

خاتون از جا برخاست و در ادامه‌ی حرف نوه‌اش گفت:

- چه زحمتی آخه زمردجان، امروزم آقاسید زودتر از همیشه داره راه

۱۵۲ ♦ تب تند پیراهنت

می‌افته، نه مادر؟

سیدعماد سری به تأیید تکان داد.

- بله، همین‌طور. من بیرون منتظرم، یا علی.

خاتون زمزمه کرد:

- علی یارت مادر.

و بعد از بیرون رفتن او از خانه، رو به منی که هنوز از بهت این توفیق

اجباری خارج نشده بودم گفتم:

- کش موی دخترمو بده عزیزجان، خودم می‌خوام موهاش و ببندم.

با گیجی پلک زدم و همراه با نفسی که بیرون فرستادم، لبخند

شل‌وولی به رویش پاشیدم. آخرین گره را که به موهای بافته‌شده‌ی

هستی زد، با دستش ضربه‌های آرامی پشت کمرش کوبید:

- برو مادر، برو سوار ماشین عموسید شو، الان مامانتم می‌آد.

هستی گونه‌ی خاتون را بوسید و بدون آن‌که نگاهی به طرف من

بی‌اندازد به سمت در دوید. گره افتاد بین ابروهایم از بی‌توجهی دخترک

سرتقم. با قرار گرفتن دست خاتون روی سرشانهام چشم به او دوختم.

- هستی رو که با اون حال پریشون دیدم واسه یه لحظه قلبم وایستاد

مادر، گمون کردم بلایی سرت اومده.

با شرمندگی عمیقی لب باز کردم، اما اجازه نداد و گفتم:

- با یه بچه‌ی پنج‌ساله سر پدر نداشته‌ش بحث می‌کنی زمرخانم؟

انصافت کجا رفته مادر؟

خجالت، ناراحتی و هزاران حس بد دیگر مثل ماری زیر پوستم خزید،

نیشم زد و درد بدی به جانم ریخت. لبانم با درماندگی تکان خورد.

- لج کرده خاتون، از دیروز تا حالا یه وعده غذای درست‌حسابی

نخورده، خودتون که دیدید این مدت چقدر واسه نمایشی که قراره امروز

تو سالن مهد اجرا کنن ذوق داشت، حالا لج کرده که نمایش و اجرا

نمی‌کنم.

انگشتانم را به پیشانی دردناکم فشردم و با کلافگی ادامه دادم:

فصل سوم ♦ ۱۵۳

- فقط چون پشت کارت دعوتی که دیروز مهد داده دستشون نوشته به همراه پدر و مادرتون تشریف بیارید و همه‌ی دوستاش گفتن مامان و باباهشون حتما می‌آن، خانم می‌گه اگه تو تنها بیای اونا می‌فهمن من بابا ندارم و...

لب به هم فشردم و نفسم را از بینی بیرون فرستادم. داشتم زیر بار غم هستی جان می‌دادم و ای کاش می‌توانستم خواسته‌اش را برآورده کنم، حتی اگر به قیمت جانم تمام می‌شد.

خاتون همچنان منتظر نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. انگار می‌خواست هرچه در دلم بود را یک‌جا و بی‌وقفه بیرون بریزم. این بار که لب باز کردم تن صدایم کمی بلندتر از حد معمول همیشه بود.

- کلافه می‌شم خاتون وقتی صبح تا شب به این در و اون در می‌زنم تا حسرت کوچک‌ترین چیزیا به دلش نمونه، بعد می‌بینم واسه خواسته‌ای که می‌دونه اجابتش غیرممکنه. این جواری پافشاری و لجبازی می‌کنه. بغض در صدایم له‌له می‌زد و لرز به جانم انداخته بود. خاتون که حال پریشانم را دید بغلم کرد.

- آروم بگیر عزیز مادر، آروم بگیر، مگه نعوذبالله خدا رو برگردونده ازت که این طور بی‌تابی می‌کنی.

- دخترم بابا می‌خواد خاتون... بابا.

چیزی نگفت. فقط بیشتر مرا به خود فشرد و با سکوتش اجازه داد اندکی آرام بگیرم. بعد از گذشت چند لحظه عقب کشیدم و لبخند لرزان و خجولی بابت طغیان ناگهانی چند دقیقه‌ی پیش به لبم آمد.

- ببخشید خاتون... من فقط...

کمی خم شد و کف دستش را روی زانوی دردناکش کشید و همان‌طور که آرام‌آرام به طرف تخت قدم برمی‌داشت گفت:

- قربون مرتضی‌علی برم، آقا جان یه حدیث دارن که اگه صبوری کنی به مقام و منزلت نیکان می‌رسی و اگه واسه هرچیز کوچیکی بی‌تابی کنی، همون بی‌تابی تو آتیشی بدتر از آتیش جهنم می‌اندازت.

روی تخت نشست.

- صبوری کن ز مردم. تو یه مادری، فرق داری با بقیه. فرقتم صبر و تحملیه که باید همیشه و همه جا خرج بچت کنی. از حالا داری حرص و غصه‌ی چند ساعت بعدی که هنوز نیومده و معلوم نیست اصلاً چی بشه و چی نشه رو می‌خوری؟

با لبخندی که آرامش به رگ‌هایم تزریق می‌کرد ادامه داد:

- بذار عصری بشه، اون موقع دنبال راه چاره می‌گردیم عزیزجان. الان که تازه اول صبحه، حالا هم یه صلوات بفرست و برو به کارت برس مادر، این فکر و نگرونی‌ها رو هم بنداز بیرون از سرت، شگون نداره با این حال و روز از خونه بزنی بیرون.

در خانه را با لبخند محوی بستم و قدم‌زنان، با آرامشی که خاتون به جان و تنم نشانده بود، به طرف ماشین رفتم. سیدعماد، که سر به عقب چرخانده و با لبخند محوی در حال صحبت با هستی بود، به محض این‌که متوجهم شد کمی به طرف صندلی کمک‌راننده خم شد و در را باز کرد. قدم‌هایم با دیدن این حرکتش از حرکت ایستادند. نگاه سرگردانم بین صندلی جلو و عقب، که هستی روی آن نشسته بود، رفت و آمدی کرد.

با ابرو اشاره‌ی ریزی به صندلی کناری‌اش کرد.

- بفرمایید.

و من پس از چند ثانیه این‌پا و آن‌پا کردن بالاخره تصمیمم را گرفتم و کنارش نشستم. در همان حین که کمربندم را می‌بستم، خیره به نیم‌رخ و چانه‌ی خوش‌فرمش، آدرس مهد هستی را دادم و بعد نگاهی سرسری به فضای ماشین انداختم. از این‌که سیدعماد محتشم، کارخانه‌دار و تاجر معروف فرش را پشت فرمان یک پژو پارس سفید می‌دیدم تعجب تمام جانم را در بر گرفته بود، اما در عین حال از این همه سادگی حس خوبی گرفتم.

از آینه‌ی جلوی ماشین نگاهش را به هستی دوخت.

- پرنسس آخر نگفت چرا اخماش تو همه؟
آهسته سر به عقب بردم و نیم‌نگاهی به هستی، که با صورتی در
هم‌رفته و دست‌به‌سینه به صدلی ماشین تکیه داده بود، انداختم.
- پرنسس هستی کلی ناراحته.

سیدعماد مردانه و در گلو خندید، و من نمی‌دانستم از تأکید شدید
دخترکم روی کلمه‌ی «کلی» و جمله‌ی پرحرص و غضبی که به زبان
آورد بخندم یا غصه‌ی لحن پربغض و صدای لرزانش را بخورم.
سیدعماد با رد کم‌رنگی از لبخند در صدایش پرسید:
- کی ناراحت کرده شما رو؟

هستی چیزی نگفت و او جدی و در عین حال با ملایمتی آشکار ادامه
داد:

- هستی خانم یه پرنسس واقعی باید بدونه که آدما تا وقتی حرف نزنن
ناراحتی و دلخوری شون برطرف نمی‌شه.

دل‌م نمی‌خواست دخترکم لب باز کند و علت ناراحتی‌اش را برای این
مرد بگوید. به همین خاطر برای تمام‌کردن این بحث به طرفش سر
چرخاندم از این‌که قامت کشیده و درشت‌اندامش پشت رل، درحالی‌که
یک دستش بند فرمان و دست دیگرش روی دنده بود، به چشمم این
میزان جذاب و دوست‌داشتنی آمد شگفت‌زده شدم و لرزی کم‌رنگ تمام
زوایای قلبم را در بر گرفت.

- چیز خاصی نیست آقاسید، داره بیخودی بهونه می‌گیره.
نجواکنان گفتم تا به گوش دخترکم نرسد. خیلی کوتاه نگاهم کرد و
همان لحظه از شانس بی‌نظیرم صدای هستی در اتاقک ماشین پیچید:

- من دل‌م نمی‌خواد امروز برم مه‌هد، ماما داره من و به زور می‌بره.
اسمش را کشیده و با چاشنی تحکم صدا زدم. سیدعماد، اخم کرده، رو
به من گفت:

- اجازه بدین.

زمزمه کردم:

- لطفا...

بی توجه به من پرسید:

- چرا دوست نداری بری مهد هستی جان؟

- دلم نمی‌خواد اون نمایش و اجرا کنم، دلم نمی‌خواد وقتی بابا و مامانای دوستانم با همدیگه واسه دیدن نمایش می‌آن ماما تنهایی بیاد و همه بفهمن من بابا ندارم.

قلبم با شنیدن حرف‌هایش، که با آشفتگی و بدون نظم خاصی گفته می‌شد، به شدت می‌کوبید. چاله‌چوله‌های زندگی‌ام روز به روز بیشتر داشتند خودشان را می‌دادند.

نیم‌نگاه سیدعماد را ثانیه‌ای روی خودم حس کردم و بعد صدایش را شنیدم:

- آگه من امروز همراه مامانت پیام شما رضایت می‌دی نقشت و اجرا کنی؟

- آخ جووون! بله، بله اجرا می‌کنم.

دو ثانیه، شاید هم کمتر، در بهت حرفی که زد فرورفتم و بعد «نه» نسبتاً بلندم فضای ماشین را پر کرد و خوش حالی هستی را درجا از بین برد.

- چرا ماما؟ به خاطر خدا...

با اخم غلیظی که نثارش کردم ادامه‌ی حرفش را خورد. نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه سیدعماد را حس می‌کردم. نفسی گرفتم و پس از ترکردن لبم رو به او، خیلی آرام، لب زدم:

- لطفا آقاسید، لطفا همین حالا بگید از حرفی که زدید منصرف شدید. نگاهم کرد. با اخم کم‌رنگی که به پیشانی‌اش چین انداخته بود.

- چرا؟

بی‌مکت نجوا کردم:

- من نمی‌خوام هستی بیشتر از این وابسته‌تون بشه.

- به نظرتون برای گفتن این حرف یه کم دیر نشده؟ درضمن خیلی

وقته این وابستگی دوطرفه شده.

بغضی که دلیل سررسیدنش برایم مبهم بود به گلویم نیش زد. او هم به دخترکم وابسته شده بود؟

- اما نباید بیشتر بشه، باید یه جایی جلوش و گرفت، من اصلا دلم نمی‌خواد در آینده با تبعاتش درگیر بشم.

این بار نگاهم نکرد و همان‌طور خیره به جلو، با اخمی که جزءبه‌جزء صورتش را درگیر خود کرده بود گفت:

- منظور از آینده؟

من هم به روبه‌رو خیره شدم و بعد از مکث کوتاهی، خیلی آرام، زمزمه کردم:

- هیچ‌کس قرار نیست تا ابد تنها بمونه.

لب به‌هم فشردم و این‌بار مستقیم رفتم سر اصل مطلب.

- منظورم ازدواجه.

سکوت در ماشین شناور شد و من با وجود حس خجالتی که در وجودم موج می‌زد، راضی بودم از حرفی که به زبان آوردم. ده ثانیه از سکوت بین‌مان می‌گذشت که صدای محکم و گرفته‌اش، همان‌طور که فرمان را می‌چرخاند در گوشم، نشست.

- الان وقت فکرکردن به آینده نیست، هر موقع وقتش رسید درموردش حرف می‌زنیم.

سپس با نیم‌نگاه کوتاهی به آرامی پرسید:

- حالا اجازه‌ی همراهی می‌دین؟

لحظه‌ای پلک بستم و قلبم التماس کرد برای یک‌بار هم که شده فکر به آینده را پس بزنم و از لحظه لذت ببرم. خیلی کوتاه نگاه دوختم به نیم‌رخش و بعد سر به عقب چرخاندم و خیره به هستی بغ کرده لب زدم:

- امروز دلم می‌خواد بهترین اجرات و بینم مامان‌جان.

برقی از چشمانش گذشت، خودش را جلو کشید و دست‌هایش را روی صندلی من و سیدعماد گذاشت. صدای پرهیجان و خوش‌حالش در

ماشین پیچید:

- یعنی اجازه می‌دی عموسیدم بیاد ماما؟
خندیدم، محو و ملایم و با نگاهی به مرد کنارم جواب دادم:
- بله عزیزم.

مادام تماما برایم یادآور مامان بود. یک زمانی به‌عنوان آشپز در پرورشگاهی که مامان در آن بزرگ شده بود کار می‌کرد. بعد از این‌که مامان شب‌نم مجبور به ترک پرورشگاه شد مدتی را کنار مادام زندگی می‌کند و در قنادی‌اش، که به تازگی افتتاح شده بوده، مشغول می‌شود. در همان روزها هم با بابا که مشتری همیشگی مادام بوده آشنا می‌شود. مادام اصالتا فرانسوی بود، ولی بعد از فوت مادرش، پدرش شیفته‌ی یک زن ایرانی می‌شود و بعد از ازدواج با آن زن به ایران مهاجرت می‌کنند.

- شیدا هرچی می‌گه مادام برای منم از این عطرا درست کن قبول نمی‌کنم که نمی‌کنم.

شیدا عروسش بود. نگاهم بین شیشه‌های روغن و عطر یاسی که برای تولدم درست کرده بود و خودش، که روی صندلی پشت میز چوبی کارگاه نشسته بود، می‌چرخید. صدایش با آن ته‌لهجه‌ی دلنواز فرانسوی، که ظاهراً از پدرش به ارث برده بود، در گوش‌هایم می‌نشست و جانم را شیرین می‌کرد.

- بهش می‌گم یاس فقط برای محیاست، فقط هم وقتی رو رخت و تن محیا می‌شینه همچین عطر و بویی به خودش می‌گیره، وگرنه تک‌وتنها که این‌همه خوش‌بو نیست.

لبخند مهمان صورتم شده بود. از این‌همه تعریف، نه تنها خجالت‌زده و معذب نشدم بلکه حس خوب و دلچسبی در رگ‌وپی تنم ریشه دواند. خم‌شدم و لپ‌تپلش را با ملایمت بوسیدم.

- قربون تون برم من، می‌دونید که هدیه‌ی شما قدیه دنیا واسه‌م ارزش داره و با هیچی عوضش نمی‌کنم.

با حلقه شدن دستی دور گردنم سر چرخاندم. سیما بود. صورتش را نزدیک بافت موهایم، که روی شانهام افتاده بود، آورد و چندبار عمیقا نفس کشید. با دیدن حرکتش، با خنده‌ی متعجبی تنم را عقب کشیدم.

- چی کار می‌کنی سیما؟

با لحن بامزه‌ای گفت:

- تو مسلمون نیستی محیا.

چشمانم تا ته گرد شد و خنده‌ام عمیق‌تر.

- مادام نکن این کارو، انقدر واسه این دختر عطر و روغن درست

نکن، والله به‌خدا انصاف نیست.

رو به من، با حرصی نمایشی، ادامه داد:

- این بوی یاسی که هر بار با وارد شدنت راه می‌اندازی هر بنده‌خدایی

رو می‌تونه مست کنه، این طوری هم ما رو به گناه می‌اندازی، هم خودت

به گناه می‌افتی محیاخانم، بترس از خدا که این کارا عاقبت خوبی نداره.

چهره‌ام جمع شد. دوباره سر جلو آورد و تن صدایش را آرام، عجیب و

هراس‌انگیز کرد.

- عطری خوش‌بو برای عملی شنیع... یوهاهاها.

با دست کنارش زدم.

- برو اون‌ور ببینم، دیوونه شدی؟ این حرفا چیه داری تحویلیم می‌دی؟

دوباره سر جلو آورد و بو کشید.

- انقدر بخیل نباش، بذار یه کم دیگه بوت کنم.

مادام، که به کشمکش بین‌مان می‌خندید، از روی صندلی، هیکل

تپش را کمی به‌سختی، بلند کرد و در همان حال که از کنارمان

می‌گذشت، شانهام را کمی فشرد.

- حق داره محیاجان، حق داره.

با مکثی اضافه کرد:

- بابات هم اول از همه عاشق عطر یاس مامان شینمت شد.

می‌بوهوت به او که به‌سوی پله‌های کارگاه گام برمی‌داشت چشم دوختم.

- کجایی محیا؟ نترس، تا وقتی شهروز هست عاشقت نمی‌شم.

نفسم را محکم بیرون فرستادم.

- نکنه تو حرفی به مادام زدی؟

- وای! من چی دارم بگم مثلاً؟ حالا درسته یه اشاره‌ی ریزی به همایون صدر و طاها افخم و سیدعماد کردم، اما این دلیل نمی‌شه که... از این‌همه پررویی‌اش نمی‌دانستم بخندم یا عصبانی شوم. به چشم‌غره‌ی غلیظی اکتفا کردم و به‌طرف فر قدم برداشتم. سیما با یک صندلی پلاستیکی خودش را به من رساند. سینی را از فر درآوردم و روی کابینت گذاشتم و نگاهی به کوکی‌ها که آماده‌ی تزیین بودند انداختم.

- امروز سیدعماد رسوندت؟

کلافه دستکش‌ها را از دستم بیرون آوردم و روی کابینت انداختم. روی صندلی نشسته و با دست‌های زیر چانه به صورتم زل زده بود.

- نمی‌خوای دست از بازجویی من برداری سیماجان؟

پس از «نچ» کشیده‌ای گفت:

- اتفاقاً شهروزم همیشه می‌گه من اگه بازجو می‌شدم قطع به یقین به موفقیت‌ها و افتخارات بسیاری دست پیدا می‌کردم و زندگی‌مون از این‌رو به اون‌رو می‌شد.

لب‌گزیدم و سری به تأسف تکان دادم.

- کوچه‌ی علی‌چپ بن‌بسته محیاخانم، زود تند سریع همه‌چی رو

تعریف کن و هم خودت و خلاص کن هم من و.

نفسم را محکم بیرون دادم و دست‌به‌پهلوی نگاهش کردم. می‌دانستم بی‌خیال نمی‌شود، به همین خاطر لب باز کردم و همه‌چیز را برایش گفتم.

- آقاسید لطف‌کردن و امروز صبح هستی رو بردن مه‌د، من و هم

رسوندن اینجا، عصر هم قراره همراه ایشون برای نمایش هستی برم.

ابروهایش به آنی بالا رفت و پس از ثانیه‌ای از جا پرید و بی‌وقفه

شروع کرد:

فصل سوم ♦ ۱۶۱

- بفرما، بفرما، بعد واسه من چشم‌وابرو می‌آی که چرا به مادام درمورد سیدعماد و این و اون گفتم، حدسای من ردخور ندارن محیاخانم. ابرو گره زدم.

- چه حدسایی سیمما؟ به‌خاطر خدا بس کن، قضیه اصلا اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست.

- نیازی به گفتن حدسام نیست، در آینده‌ای نزدیک می‌رسیم بهشون. حالا بگو بینم قضیه‌ی نمایش چیه؟

پی جمله‌ی اولش را نگرفتم و در همان حین که کوکی‌ها را تزئین می‌کردم بهانه‌گیری‌های جدید هستی و ماجرای صبح را برایش تعریف کردم.